

52

Acc. No. - 6134

201

str

No. 148

[Handwritten signature]

[Handwritten initials]

JASHMIR UNIVERSITY
Jabal Library

Acc. No. 6134
Date 26-1-50

موفقم گشت در روزی که از غصه ای که بود
 قدح حاجات امتیاز توی در هر دو کون
 از شکار اعدای منی که در هر دو کون
 در خزان آن طوطی زینت در هر دو کون
 قامت رشاد خدایه فدای ارجله ده
 دارم امید شفاعت از توین کنجان و ده
 با انجمن و عارفان و بختان و شایان
 تو شیخ المصطفی و حرمه للعالمین
 چشم دارم اگر در روز قیامت
 اگر که گوی خرم و خوشتر از هر یک
 میوه ای از انجمن با محمد مصطفی

در روزی که از غصه ای که بود
 نورتم عند الحیدر از قلمش
 و در روزی که از غصه ای که بود
 نورتم عند الحیدر از قلمش

اندام گه شیخ یعقوب صفی

سوار

عفی عن سره البانی

275
 Saleh
 2000

KASHMIR
LIBRARY
No. 6134
Date 20.10.1968
SRINAGAR

LIBRARY
UNIVERSITY OF
MSS. NO. 66

بسم الله الرحمن الرحيم
خط مشهور عظمای عجم مطلع انوار جمال احد مخزن اسرار انوار تالیه
خط معین اعمال انفس کین خاتم اولی اجبر خط شوق بغیر از غنای سلم کلخ فرج آباد عشق
پیش روی کتابت نافع انوار از غایت سکیم فرار از قفس صیرغ در سام و در نیار قدس
غده تللی بکلام قدیم سلک جواهر نظام قدیم تازه ترین خوشه کنش با توشه راه حرم صفا
هر که ازین خوشه بفرشی سنبه طالع بود از خوشی سنبه طالع بود خوشی کس تا بجای نبود خوشی
سعدترین سنبه طالع بود نقل مجسم خوشی ظاهر از نور انوار در کمال هر چه کمال بود لایزال
واسطه فیض الهی نشو فیض و ماحضات بسط موج که رحمت است بملکه نخل ثمر رحمت است
با کسب بایه او دارد رز و او اسم احد و صفت غنی اسم احد و صفت اوله منظور بعضی صفات
در بود اثبات صفت نظر معنی واحد شود جلوه رحمت اصلی مقام نیر و حکم فیض و رحمت
لیکن از کوزه این مقام او بش ملقبان در مقام ذات معزالیاس قیود بر تکی چو تنزل نمود
فیه تخمین وی این بود روی ازین آینه نبود اول الطوار یعنی کثرت اصل نهال کن و کثرت
مکتب توحید بود ازو سر و پیر شده پیدازد که بر داشت از انده ذات یک بقدر شمول صفات
اسم که بر ذات مستمال مظهر آن ذات بود لاجل ذات و صفات از انده آنه از ذات نبی در جلال
آن الفا اسم که در رحمت بلکه پس پرده غیبیت اوست بهان در انده کمال کان به بیان نیک اشارت
بالم اعیان جهان صورت چون الفا که بر کوفه که اسی الف بهت یکا و یک یا به احد ابو یوسف کی
نمونه از انده مقرر شده بهت یکا لیک مکر شده که در سر چارست و کوفه یافت تکرار یک اعتبار
آن الفا بابت ستوی ظاهر و صفت از انده کثره از انده در حال کان لیکه نظاره در انده

در انده کمال

در در چشم زین ظهور تا بود از چشم به خلق دور ذات نبی باو الف ذاتی جلال و در کتابت
نقطه این بابت بقول جلال ذات معنای علی و علی یعنی ازین نظر ذاتی ظهور ذاتی که بود عیون
مظهر حق ذاتی ظهور ذاتی ظهور شینشی بابل بنیاد سبزه از انده کمال
نور از نور شد و جلوه که جلوه نور شد زرقی تر اعظم اسم که بود مصطفی اسم حق عظمی تر
طوف که از اسم بود اسم اسم می است اسمی که اسم سین سعادت که به اسم عارف اسرار ان
سین که بابت بیابین سید و سالار در دین است از بیابین بود و موس سید که کمال است
در علمیم وی از انده رفته ز خود عوی در کشته بلکه بحر شده در ماطون طیف کلم بهمان سین
چشمه قصیر است سیم و زنده که سر می از دین جو عوی از انده چشمه روان انش صدف خضر کشته پیر
چشمه آن نیم لطافت منبع انهار ریاض است شاه کل الفش را به راستی از انده کمال
للم دی اخبار را بایه که در زری جزو کلام مجله بجه است که یک و زو حامل قران شده و زو
حلقه ادای از انده نقطه مضایبیا نور ذات با بود آن دایره از انده که در سطح آن انش غده
قسمت آن دایره شمر خط بیابین بر انده برت یکا و اج و مکر در برزخ جامع شمر غیبه
داشت انده کثرت و قود کان بهین است بطور بود جامع آن کمال تمام ذات رسول الله
یا بود اشعار بار کان کان بهین است برزخ مبین کوی فلک در خم کان که انده که در حین کوشش
حالت اشارت بالکوه کان بهین است بقول نقاش نون و الف در حق و قلم لوح وجود آمد از انده در
یا به اشارت بقول اش اولها من یخیر البشر یا بود این بار قلم آن قلم کاهیر و در انده
یا بود ایما بسو آن و صله کاهه در بر صعود در انده بی از انده وقت نزول و عید بنی در کاه صعود
که به یکا آنه این معنی فرق دقیق است بین رخ بمله القه طیفیت شرف منبع صد کونه جبار و
فلک فلک که زین لکرت درون این جبار کوه کشته نوح آمد و طوفانی غرقه این جبار و
رحمت بیغایت باری تمام ثبت در و کشته چو خفا و فاخته این نام ضای کریم خاتم این رحمت عظیم
بسمه چون شد بهت

رو به کوه که در کتاب

محمد بن علی السالینی الحمد لله رب العالمین قدیم بکتابه تنویر اصناف
 نعمه دایمتر کماله **سلسله است** و **صورت است** بنویس علی صاحبها
 در دل خود بودی که در سلسله کمالی کلان در دود و در دود
 شکر و سپاس نشانی است در هر باب از این که هر چه بدینی رسیدی
 بر رخ خوبان لطافت و صف خود از غایت تر در دم نظاره حسی است حمد الهی برود بر زبان
 از نگر صفت زیبارقم مع نویسنده کنی بهرم نقش به یوار چو کبریا صنعت نقاش کند انکار
 پاکیزه ای که بکمال قدیم بر ورق آب زر صدقم زلف صورت از بد آینه در نظر اهل درید
 نیست ز صورت زکریا بر ملک و دود و در دود عقل کیم از دود زلف و در دود طایفه کیفیت از زلفی
 تون ادراک براه طلب زلفه فضا در زلفه و بی پاره بمقام مراد شکسته نوشتن زلف
 حکایت بر صفتی فلک ز در دم احوال جهان یک این صفتی شکوفه هر که را نیرد و بجای حرف
 مهر خوشی زده آن بر دهن ملک و ملک زلفه بر ورق کون از نشان از قلمش آینه نقش و نگار
 بر دود و یک رقم از زلفه بر حکم برق خامه اش شکسته از دود زلفه و در دود چون نعم او حکمتی شمار
 از بد یک غیر غایب چارگون آینه زلفه قدرش از بدین کیم یک قطره ساخته قصر و در دود
 از زلفه نظاره در دود و آن دو دیکه یکدیگر باز در دود کرد که آینه در دود قافله مشک و در دود
 و آن در دود که بکمال آن قفل زلفه و کلیه از زلفه و زلفه بار و یک نشود و آنچه برون کردی که
 طرفه که چون قبه بکمال طرفه تر آن طایفه که بود العی بالیک بنای چنان بر دود و توست بر روی
 بوالعجب است از یک بنای شتاب میرود این قصر و در دود ساخته و نهاده در دود تا چو خود آینه بنشیند
 آینه و در دود یک بنای ساخته ایم از بدین ساخته از دود کلاه ساخته از دود زلفه
 بخت سیزده از بدین در دم کرد سینه نامه اعمال هم وای اگر یک غفلت نامه ما را کند شربت شود
 نیست عجب که بکمال کرم بر خط مادر کشه آخر دم لطف وی از هر دلی تکیه عفو وی از جرم ما عفو
 آری اگر ظلمت عصیان بود نور غفوریش نمایان معصیت از زلفه از زلفه رحمت از دود زلفه

[illegible]

ماه بنویس چو بگرد دقام خاصیتش نیک گویند انام لیکن از آن ماه هر شاد خاصیتی غیر سعادت ندارد
 از آن ماه و شش نیک دقا قوس زده بر هر قد غا شعلازان آید آن آفتاب جوی شده از آتش شمشیر
 و نوزدها و فتنه مردان آن حضرت نیک گویند آن از کف او غرق بحر کرم شود و یافتن از آن درم
 ماه نوزدهای او جویس نوزدها و فتنه مردان آن حضرت نیک گویند آن از کف او غرق بحر کرم شود و یافتن از آن درم
 باز به پنج راقش نهاد رزقش از آن آید شش روز غایب است از آن آفتاب بهشت عالی ترقی کماست
 مانده آن از آن کوی بر شش عرش بر رفته شش کوهی کرده ترقی زلفان بنان رفتن بیک نیکو مکان
 برده زلفش از شش بر خاد دیده بنیاد از آن کوه یافتن زرق و کشتن و بر رقی خوات احاطت
 دولت از آن نیکو کیم کشتن زرق بیک نیکو جامع دیده از کوه کشتن نیت جز او هیچ کس سرنگان
 در جهان کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 نیکو جهان کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 بوی بر شش کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 شعله از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 شش نازی که بوی کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 نیت صفا و کار از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 صفتی از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 بیک نام از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 کشتن حق یافته آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 شش چهار کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 بحد دولت عظمی شرف نیت حق طایفه رستم قطره از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 بیک از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن

ای فلک از مقدم تو بهره مند کسی در شش از قدرت سر بلند خاکه تو نورین آسمان از تو شرف و جلال
 ایل فلک تو ایل زمین مانده از شش تو نوشه چین از کمال شامل تو بهره مند جوی و ملک نیز زبان
 وزه و خوشه ز تو سینه مور و سیلیمان ز تو قوت نیز با همه اصناف و نورین فیض عظمی شرف
 بلکه هر ذره در شش کون دمدم از از هر کوه کوه نورین ز تو با انبیا فیض و لذت ز تو با اولیا
 نعمت است و در کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 فیض تو جوی جانایر شکر کهای تو کشتن کمال نعمت بی که ز تو حاصلت در هر وقت و هر جا
 نعمت نیست اجل نعم اشرف انواع عطا و کرم دولت اسلام که خوش روی نعمت ایمان که نعمت نیست
 آید این دولت و نعمت تو بر همه عالم حق نعمت تو شکر عظمی نعمت که توان ای تو وی نعمت تو هر جا
 ابرو و کافایت نماید کبی ابرو تو اسلام ابروی ابرو تو بر دوستی آن تو وارث علم و اولاد و مال تو
 شکب تو و اک قورم بنده سلمان مسلک سیرین شوی کوی حال ساز خطم رضیق مقال
 لایق جام و قبح از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 بنده میکنم که از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 آنکه کشتن تو کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 همدم و هم صحبت تو بود از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن از آن کوه کشتن
 رایتی تو بر افروخته جان و جهان در فتنه افضل این فلک عظام اکمل از تو ویران آنام
 اول آنکه صید حق بود پادشاه عالم تحقیق بود ثانی انبیا تو آن یار کایه سر و سر صحبت
 بر سر او از ملک فتنه ر افسر افضل الله ثانی اصحاب خلافت حق آن یقین دار و عاقل
 حق تکلم برایش شده کاشف اسرار نهانش شده قوت از و یافته دین سینی حکم از و آمده ارکان دین
 ثالث آن نزه که عثمان بود حامی دین جامع قرآن بود مطلع نورین توان آفتاب از شش ارباب نورین
 رابع آنها بود زین و افسر از شرف و جلال شیر خدا صید رخشا سرور و سالار بر او ای
 شکر او در خبر لو کشف چون کف آید به صف بنده بطن توام پادشاه حلقه بوش که تو
 پادشاه تخت امام حسن با جو رمل که امت حسن سید شباب بهشت برین بهجو چین آن ملک بخت
 مهر میر نه پادشاه حسن شکر دولت و صورت حسین روشن از آن شکر تو الهامه عیسی الرسول
 زینت کعبه عبادت غیر کل عارضین العباد قدوه ارباب حکم باقر است آنکه از سر نهان ظاهر است

قد بقدره بوجه اتم باقر از انش بجهان شد علم جعفر صادق که چهار دین پیرو او نبوده بقیان
یا فتنه بجا آن بجهان فتنه متعده صدق از ملک متعده موسی کاظم که دنیا و دین صد ریش هفت کاظم
شاه خراسان که در جای نشین علی رضی است بر همه اطوار و رفتار در ملک مظهر سرور و ضو غنی
کعبه با ناهرم پاک او میرا آنکه صف خاک او ظوف درش موجب فتح و فتح آنکه یکطرف و هفت
مضرو و اقلیم تفاوت یافت پادشاه کوشش تقوی شاهی شاه که در عسکریه بر سپاهش سروریت
باز برایش بجهان رحمت و رضو و خوار و وقت رسد کنون یا رسول آنکه رسد قد و آن قبول
تا بزرگ کردن در حال ما نفس بپندش به افعال نور عدالت بجهان کسدر ظلمت ظلم از همه عالم بزرگ
یعنی امامی که بود در جهان دای دین مهدی آخر زمان رایت او را بر افراخته سایه برین خاکه انداخته
بو که بر صدف در مانده در قدش سوی توانی
واقف اسرارها شود محرم از اهدا نه شود

ای شده معروف و نامور غلغلانده اخته از کوس علم نه آنت که بر تن علم جهان است که بر دل زنده
علم که بر تن آنت علم که بر دل زنده آن بایسته علم تو معلوم که تا تو را نشانیست
علم که بر تن و غرور علمت جان و دل نه نور علم تو چون حاضر و زور غریبان علم نمون که است
کاش که منم جو علم حکیم علم در و تو بجام قدیم علم قدیم از تو جو علم تو که در آن کومیت آخو
این همه در معرفت سر نهانی در هر یعنی اگر باشد این از از در شاه اهدا بجهان
و هو امام الزمان باقی زنده اولادش مرسلین مغرور را به دلایت علی بهرامی بهر ایت
آن همان مولد فقلان شود او طایرین و زین مهر منیر که ربطی ظهور یافته و کرده میراث ظهور
در زمان نوروی آن عاقبت آن نور فقلان که تا نه همان را که میراث نه شده فقلان
کعبه که بود حجاب بسته فتنه افق باب در روش او حله ساسا آنکه ریزه بوی ایمان
آنکه از یک جبهه از سر نهان از انباشتار بر سلوک از جمله کرد و با به چله که تیر و زور از جهان
در پله طیفه ای که به چله موسی ز سیه بکام در چله سرت زرب جلیل کان نه در عقل عقید
در پیکر روز غنچه حق بری آن بهر راستی هر که کند دولت مغنی طلب خلوت صوری بود آواز
در نه شایان بود کوشش نه کنه کوه را خود تو بگو فطرش در که به بود از فطرش خیر البشر

شاه جهان شاه جهان

که شورش شاه در معنی قرن نبوت او نباشد خلوت نشین آنکه القصه فرقی این روش که اولی
که چه دوسه راه سوی مطهر راه امام احمد ان اقرب است و به نیکو راهی خوشی بهر در و در بیدار
بمحو علی دانش ربانیش زان لقب که شایانیش چون بعلی نسبت تمام هم حکمت بهر زبانه
از ره تعظیم نباش عجب که شایانیش قد لقب ظاهر از سر عا و سا بل بهر تلبیه علی
است برین که بر لیل قبول الولد و سر امیر از رسول سلسله او که در آید حق آنکه فرخنده جان عشق
نست این سلسله آبی چون دل روانه و شیدایی صریح میکنی که بود آواز از دل و جان بپندارگاه
چون ابجد و نوبت ابجد ابجد عشقت بدلتش نفیست در دل و جان غم و غم و غم کرده چو جان در طریقت
جان و دلش که از غم بد شکوه کنی دل تنگ آ
داشته از سر ستم الد جام شرب بهر آید است من آن که شورش ربور فوت در کس بحقایق
من هم از آن ستم الد داشت که لذت آن کجا لیک دادم غظم منور و ان عطش از ستم الد
میکنه مطهریم که است آنکه از انجا دل این می پر دل سوی آن میکه ام میکنه جان رقتش تنیم بپایه
رهبران میکه میجویم تا بر دنیا براه راستم در طلب راه نمایی چنین کشته ام از شوق بروی
بوده ام آنکه در دور دور پای ز سر کرده ز طلب عاقبت از عالم غیب نه آنکه کای طایر راه خیر
راه نمایی که تو داری موسی مستحقین زنده نور از جانب آن میکه او را بک خاکه شورش از آید
اوست راق میکه بر سر تو هم میهم ستم میجویم عین ایمانی که تو او کنی ستمی نه کنه شود
در ستم محفوفی عالم پناه ملک ملک او را و فقه ناظم عقه که خافین شیخ محال الحق و الدین
قطب زان قد است اسراره نوزت العالم الواره نجم دوم آنکه نور از شع بر فروخته این نرم را
آنکه در اوج است بهوت پادشاه ملک و لایست که چون بهر استنداد نشی او عا ثانی و این شایانیش
ظاهر از سر ستم و دوسری خارق او معجزه بگیری چون من بیدل بنامی که کوشش تمام این کوشش
شکوه کنه محمد و سپاس حمد و سپاسی که بود بقیه کشته از اخلاص لوی و با بلکه قدم ساخته از سر و پا
بکشد نه بهر سرور کشته مساوی از سر و پا بر ملک از شایان قدم پای ز شادی زری که نرم

آری اگر لطف تو یارم بود و ز تو مددکاری کارم بود بر دشمنی بر تنم تیغ کین کردن اورا فکرم بر زمین
 به مدت آمد و دفعش بحال بهی از لطف تو دارم فقال با من اگر فیض تو خواجه بود معجزه عیونم بر من
 از مدد تو موسی مثال نفس جو فرعون کنم پایمال گفت اری موسی بر من چه شایسته تمام بعن لای خری
 من اری کویم فیض مجرب زده ترافی بهر امانه کنی بر من این کام ده و کامیاب باز که باشد از لعل کان
 گفت گوی صوفی زده ازستم نفس مصیبت زده باش قوی دل که نم یار تو در همه احوال مدد کار تو
 باش زاده او ز اید و دار از کرم تو عینا بهر بار یک درین ره به قیاس بانه ظلمت شک را به شمع
 در ره اخلاص و محبت سوی دلم روی دل تو فیض بری در خور خلق پیشه کنی بقیه این زمین
 که دلش به بل بر و بر و بر تو نور دلم افتد برو کرم به نیست دلت متصل کرم به فیض تو از لعل
 رابط جوی بهر باز خوی تا برود آب زردی جوی از کرم این نکته بهر نور تو بهر ملک بیشتر روشن جوی
 ظلمت ز رفتن نور تو بهر بره اخلاص نهادم چنین رفته بهر از بهر کشته ام بادل پاکش دل تو تمام
 روزنه نور تو بهر کشاد بر دل من شکش از افتاد بحدش سافقت با بقا لوح حمل پاک ز کرد فنا
 نفس ز کشت تیغ جهاد تازه بجا بهل زده داد با من سودا زده جهاد بار دو کفتم کسان
 تو بهی ره کنی گفتا بر سر نه از صفادر صفا ساغر در کف لبم بهم بلکه هر دم قدی میدهم
 خوشتر ازین با ده زینم لیک تو بهر موقوف کار دقت که باز پیشم بیا بادل پاکیزه ز جوی یا
 تا دقت بیشتر از مشیر ساغر در زرشب در کرم این سخن ازین بر تو کشته شاد و دلست غالی
 باز بهر نموده آن دین شاه محبت من از سر شدی غاه و افاقه ان جانب کاشانه بود در
 بادل خرم بنش طوطب ولایت دین که در طی احوال سبب بود در آن عکله نایب
 نیم شبی بود که در عین دیده عده به من شد بر آب چشمه اران حوا بهر بیدار دیدم از هر طرفه نوبهار
 گفتش ای دید چه دیدی تا ز تو کردید زوان خون گفت که ای نمودن کرم در بر من نمک نود بهر
 گفتش از هر طرفه خون هر دم از هر طرفه خون گفت که غم زده کردید خون آه ازین راه به میان
 گفتش از هر طرفه خون بهر چه ازین بردن کشته گفت از هر چه بر من من چه کنم تا کنم از روی کنی
 چون بن نوشته کرد بر تو گفتش ای کینه و صول و درد حال زینکو برین بهر کار تو آشفته بهر کسان
 از هر حال تیرش کشته شاه این حال و کشته گفت بجایم زخم بهر خفته ام از ارم بهر
 پیر کو شاه جوانان کشته تن همه عالم بود و جان کچه بود بهر آن دی یکش از پاکخانه عالی

ساعتی از هر نصد محبت

ساعتی از هر نصد محبت نام قیامت کسان ساعتی اند که چون بنو اند بیشتر از پیش بود اند
 روز از آن که هر روز و وقت برتر از آن روز شب وقت اینی ازین بهر کام آهه چون روز قیامت
 بخون من غمید و روان سوی بهر کستم و ز رفتم غمید کوی بهر با کینه از کشته طوطب گفت برو کنی در شب
 گفتش آن بنه شرف من کور که در کاه ترانید گفت و آنی با کینه با دقت فیض زدن و
 بنه درون ز رفتم بطعم تو قابل نفس هم را پاک کشته پس کرم داد بر طوطب شمشیر دارم از سر اول
 شگفتا ز نور دل بر فتوح شمع از سر نهانی روح سروضی آن مقام بنه کادم از هر روی بهر
 برتر از آن ز رفتم با طوطب راه پیردم و کینه غیوب در نظر من کمال بود سیرین افتاد بهر نطق
 در قدم بهر بود اتم محبت من از کمال و رفتم آن کمال نیم بهر ایلیری از اتم
 در هر کوشش بهر پاره شده جاده او صبحگاه لنگردم آه ز نیکبار نام سه زنگ نمود و ار
 کو کینه خیل و کلبه کینه قافله اهل جیش رفت است صبح دوم از سر صبح آهه قهقهه صبح خستنی زده
 کای ز تو بهر کشته زده چند سید سوی نوی ز رفتم سبقت تو بخت شهادت نور تو از غلام ظلمت
 در ره تعجیل غفلت نکته ز میر آو دست آشنو من بعل ز رشود انا که از عکله من شده طاهر زده
 پیشه و این تو تلو غافلین آه غمید صبح سحر یکاداری در زان صبح زبریک اقرار تو انکار صبح
 صبح قیامت صبح ازین دم زینب کز آن یکس کاذبه صادق شود کرم بومینه کجاست و کینه الفاظ
 بنه بهر از صبح شمشیر بهر بخور از تو کشته کینه گفت بنی دل که تو صبح کرم خطاب است بهر صبح
 من تیر که چر از تو در در قیامت کرد چهر کینه کان بهر ز رانی و کرم صبح شیوه نفس که با و کرم
 من که زاطو از تو غمید ظلمت نفس بهر شد عذر زده هر که بود واقف ازین آه زده در حق و این کمان
 من بهرین غمید بود بهر جلوه کمان شمشیر بهر کینه گفت من کوش بقول که خاطر خود در کینه ازین
 هر که بود حق طوطب را بجای از طوطب مردم تر خواهی خواه و ما بر بود طعن و ملاحت ز خلایق
 ز ابر کانه ره صفتی و لیس کافون غی الا یمن لیک چه الله ترانیت شایسته بهر تیر زده
 بار ملاحت تو آکیده طعن خلایق تو آکیده گفتش ای مرشد زده طلب نیت الطاف غمید
 آنکه درین سیر نایب لطف تو مدح الله ملتمس کرد قبول و کشته بهر این غمید ابو بهر
 سیرین از زرق کینه مسکلت قل در صفت لفظ اول آهه الله مدح الله سیر
 صرة ازین سیر در کرم من میان مله قبول ولت بهر کینه بهر کینه سحرین

الاعمال
 بلک
 سرف
 مع

ای که در سال از این خشت دی روز دهم در شب است چند بقعه و تو خورگی دارد که خری بند را گوئی
 ده که بر خوبتر از این نیست غیر از الموت ترایانیت خوب تو تا صبح قیامت یک ای از ده جان بخیر
 صبح قیامت که از صبح میرد از چشم تو خور شود که از این مستی و حسرت صبح قرآنی و سید اثر
 سعی در آب صلیب پیش از صبح نای صلیب بانه بگوشت در از این طعمه قدسار صلیب
 از چه سبب شیت آمد هم بر خور از صبح و شام نفس کرد در دشت ریخته باره و این تو
 ای قطعه از غیبت انور و فک از عیال القوم این همه خوب اجازت و این ایضا قیامت
 تا صبح شوق برای هر نیت که بفرماید بر بند یک از اجل امکان پذیر غفلت کنی از تو
 سوی و صفت و حقیقت منفعتی و کل اندر تو از بقیه تو این است که گفته شود ای خدای
 در خبر اناس نام آمده وین خبر بهر عوام آمده خوب خواهی از بهر عوام دیده خوب دل شاد
 خوب درین قول است عارضان از بهر ملک ناس نیستا بود از این روش چشم و دل و جان
 تا یکی از ناس نام از نام باشی چشم را تو در نام شیوه این است یقین شعلا پیش کن و چشم دل را در کار
 دیده و بیدار از این بزرگ نزل خود در جرم راز دینه دل که یک شایسته زده کی می دهد قضا
 نه غلط بلکه اگر چشم دل پاک کنی از آفت کل که بزرگ برون آید یعنی از آنها که می آید
 بل بزرگ از این در در نظر پاک بود عین بر غیر کایت بلکه وجود در نظر مردم صاحب تو
 نیست جز از این در در جهان او که نیست نامه موجود از او که هستی خلق آید و همی
 عالم هستی همه دارد و هست عالم همه او موعود هست عالم حقیقت که نیستی نیست که نیست
 از این تمیز برای یقین دایره کلامه هوالبین است یا نیت که از این نیستی نیست تو او
 که چنین دیده افول حکماست و او است از نظر الحقیقین ایضا که را که نیستی نیست
 ساده و دل که نظر از این گفت که در این کانی که کفی کی در این که در این که در این
 معنی این گفته خود که راه خلاصی از این گفتی شرح کن این گفته که کانی که نهان آید که در
 زین بحث کلامه اسرار اکیم بخش زحق الیقین شمس جان گفته که ای حق اولیت را حکم من علی
 در نظر اول ناقصی شاه و حقه تو خور که چشم دلت با حقه اندر تو که تو کی را و بیدار
 این سخن کلامه من سخی در که تو که شود از این دیده نیت آن نبود گفتی وین آن نایه از این

کونانانی آری

که تو را منی آری برون بگری آن ده چند و چون احوال از دیده حیات هر چه نهان است
 خیرت از این مجامعی وای از قید منی تو می آید و تو بهر این دیده حق بهر تو بنده
 سره ماران اگر صفا مسکوت دوم و حقیقت تو که محب نظر چشم دلت از تو تو
 احوال از دیده که در عیالی از احوال و از ناسی و چشم تو بنده یک شود
 سره ماران که در احوال است و در کتب است که آن آید از این سره ماران
 دیده تو خیر کند که بگویند این طبع محمد خاست از آن جزه و حقه و تو
 ای دل تو خیر و ماران روی تو از یک دیار ظلمت غصه است تا یک تیر که از کلت تابک
 کرد تو از این شمع صدق و فرق یقین بر توان بر حق تو باقی صورت تو نیز صفا یافتی
 یک بعد از آن روز از رخ بر ظلمت تو مانده و در صورت بیغی تو از صفا مانده و بی یون طهارت
 ساقوت از این خشت چند توان بودن از این است از این انکور نوری غنچه از دوق شراب
 ز که در زلف انوار نفس تو بر دفتر اوماد است ام خیاث بود از این چند روز و شب از این
 جام نیت که در دشت بر آتش روز به باره که آتش بل از دشت شعله آن خرمی بی شوره
 از این فویش از فویش بر کدی باره کلکون نوری منفعت خوش بود از این انهارا بر نفع دان
 ساقوت تو بر تو را شعله عصا که بر کانی که بودت دانه نقاش سجده از دین بر عیال
 و در دین که در این پند بخت زده در کونی کوشش بهر غنچه غافله از غلفه صور
 چند تا بهر غنچه چند بر دین نظر شوق که گری در خوشی ای غنچه ناکد سمع بود که نظر
 چشم برو کم کل در شرم در بهر غنچه می آید فرق دو کمونی که در شیب تارانه از این
 روشنی آنچه ناید است که کند از نور قیامت صبح نخست که در لیل هست باغی که بود منطیل
 فرق سرش را بر روی بین سوئی فرق که کف از روی طره او شایسته تا از این طره تو زار به
 کیوی او چیده آید ماریه در بر خود بر ماریه بر داری از کور دای خود در کور کور
 جبهه او صفی تو نیک نقش را تو در این نیک بلکه غیر حفظ احوال نیت ران صفی از تو
 جین رعاش که خفته است خط را تو بر خط در اوی بر دای که در دوی کور کور
 چند بود کفر غیر قریب هند و بی غنچه از این خسته از این شایسته رنجه از این تیر در ایمان

لغاس بر
 و غیره در
 فاضل می
 و غیره لغاس
 بل و غلط

حکایت

مردی عالم گشته بلکه یقین
طالبی از مشرفان گشته
کف آن غلام را بگشاید
خامنه ای بگشاید
او است نظامی فیه اویا
نورانی با نور ارم
ای بحال در شرف شفا
مال تو بر حبه بود بسیار
گاه حسرت تو زشت است
که بنهار آوری ای عزیز
بیکر ز جلدت بپوشد
تا بود آن مو طبع علی
نه تو از آن فایه گیر
کاشانی رکنا نماز
گاه حساب بمضایع
یا بختی در عرق زاری
کم زنی و این خود نه زنی
صد درم از دی که تا یک درم
ماه بمایش چوبه بدنه
دای برین کوزه حسرت
روز حسرت آنکه دانی
و نفسی که تو بر آینه
کز تو یک خیر بود در درم
خیر درم بنظر

سعدی

حکایت

مسئله

سعدی در آن کن که ترا این قصه
و مبدم این نیست از تو
هر نفسی باش ترقی کنی
گفت بنی صل ای علی
هر که مرا دوست دارد
غوش جهان قطب زمین
گفت ترا دوست دوم
کرد و دم تبت برادران
پند تو صرف بکار تمام
ای همگی فکر تو در کار نفس
کاروی این تو در کار
نفس تو هرگز نژد کامیا
کار زدی نفس میرسن
یا رب ابلیس شود نفی و ن
اتن ابلیس شود شعله
روح تو بگشاید تو آید
صل شکر است بهر دو
کو تو برینی که خرد را خدا
بلکه حکیم از بهر آن
فلک در اضافی خلق
خلق تو بر تصور کن
بر تو زده شود

هیچ نشانه وجود نبود کینه که آورد در وجود پیکر تو کین هم عالم تمام هست در آن پیکر حکم نظام
 آن بهر اکتی که دو کینه ساخت ز یک طایفه آید پس فکر کن انگاه منجای حق پس بصفاست و داسما حق
 بر تو اسما و فروع صفا **حکایت در غایت حق** **حکایت در غایت حق** **حکایت در غایت حق** **حکایت در غایت حق**
 مجتهد وقت امام زمان **حکایت در غایت حق** **حکایت در غایت حق** **حکایت در غایت حق** **حکایت در غایت حق**
 مطلع انوار جمال و کمال **حکایت در غایت حق** **حکایت در غایت حق** **حکایت در غایت حق** **حکایت در غایت حق**
 حجت الاسلام غالی که قدوه دین جامع علم و شهود چون مجتهد در معنی کار داد سخن از ره تحقیق داد
 گفت بسیار از کتب شریفه به زتفر نمود هیچ کار یاری از آن خصل طریقت است گفت تفکر بصفت بانه است
 گفت خوب بصورت تمام هست تفکر بصفت عوام کار خواص است تفکر به ات دانسته زنگنه و صفات
 اهل شهود نه مراد از آن فکر به ات باین زمره خاص هر که نه زین زمره عالمیقا او بود از خصل عوام امام
 از مد فیض شایسته را خصل این زمره شوی که دل از آن فیض شود که بهره تو به بر ذر نور حضور
 چند بود به تو بود از ره تعلیم قدم نه برد پا به رجعت بر آن منتهی کلام این رشته که در که
 کسوا حجت افته که ز بکثر از آن نیز کمال البصر چند تو به رفقه قالی چند توان در جمل در لیلی
 بر تو ز راه در و در و در سحر حقیقت خود بخیا بخشید به ترک و کمال راه طلب قطع کن از زو
 پاکش از دلای گفت روی دل آور تمام شود نزلت انیم که شود انیم برتر از آن نیز نه یکدیگام
 که روی بشیر که اندک **مسئله ششم در فضیلت وصفت** **مسئله ششم در فضیلت وصفت** **مسئله ششم در فضیلت وصفت** **مسئله ششم در فضیلت وصفت**
 ای که بگر بود این تو نخت دنیای دنیا و دین تو دین ترا که تو برام داد لیک سرت از آن بر زیاده
 هست از آن تو تمام در همه ادیان بود این که یکی از آن پیغمبر بود هم معلوم از آن برتر خود
 فضل و کمالش از این بود حسن و جانی زمره و نور چون بجا نشود بندگان سو تو آید تو که در قرین
 که بهر جای ز تو برترش پانزده نمی بر سرش چند تو بر خلق سبک کن ده که تو خود را چه تصور کن
 پای بگر بهی نهی عرفان سر به غیبه نیست لک قطره ای که بگر کنده ذره خاکی جو بگر کنده
 از سر اخلاص بر آید پست نشسته که نشسته از آن خاک نشینان تو اضع لیه پای بفرشته بقدر بلند
 راه رسد لیل صلاح آمده با تو کفیف الحیا حفظ جناحت بکینه نهان با تو اولی اجنه گویند از
 اصل وجود تو چو از خاک خاک صفت از حق نباشی هر که ز بر دست تو آید خاک صفت پست تو آید نه

چون پیرت آید از خاک پاک کربی پیر باش خاک شعله صفت نشت اگر گشت اصل تو ابله شش اگر گشت
 مایه ابله خود در اصل است نسبت تو نیست آدم در گشت ز آدم بود سیرتش نیست ترا صلا از صورتش
 هست تواضع صفت خدایش نیست جز این صفت است خضعه اتی آدم یکم زنده برین باش برین نیم
 به صفت آدم اگر یکمی خود نتوان گفت که پاک چو نشت ز زایل شود روح تو جاریه زایل شود
 تا نود روح تو جازو آن گردنت سارود از رو بگر در عطف و کمال در ره او اشر کوه مثال
 بگو تواضع صفت آدم طالب سستی به عمل نام جابج خوش غمی را به کبرش که بکنارش منده
 خاک چو آید تواضع صفت لاد و کل آید از دور کوه که دارد بگر اثر که شکسته بایت از دگاهم
 باش چو خاک که بود بخند ایکی از صفت بر تو نماند در صفت صفا دردی و کردی ز تو بر صفت
 که از آن تواضع ترا باش چو سنی که آید کوفه آن شک شود زایل شود و از آن کوفتی و از لال
 در سیم از هر طریقت خلق در پیشش به حق سنی در پیشش به راکده زباز ایشان به هر کم کرم
 بر تو که که بر ترغیب نفس تویش بهر تو غیبه زور تواضع کند از آن در قدرت افکنش بر تو که
 که دلست افکارش از تو هم آن ریش بود غیوه آنگه به شمام تو یک لب غیر دعایش تو کن روز
 که تر از آن نهید در آن **حکایت** **حکایت** **حکایت** **حکایت**
 تشنه خون تو که در دست زای حیات کرمش سازید

متدی عشق از آن مایه نغمه او نغمه بل من زبده روزی از آن صومعه خای به جانب بازار تو می نمود
 مطر بل آید از زارده بر سرش اشتهار طاعت قطب جهان در قدم افق روی اخضر بره از زار
 داد به پیش درم سیم تا گفت که این است بهای بیای حیف برایت که شکست از سرم رنج ترا نشسته کفر و دنیا
 شد سر من مو حلیه ای با سرم خاک کف پایتو معذرتش کرد و تواضع نمود لب به عای و جهاش
 اندک از باعای الجان رحمت حق با در و در زان تا بچه حدت بین صرفیا رسم تواضع در حق او بیا
 کان همه باطوای با تو که تواضع چو خود و آن مسک تواضع نپذیر نظام تان ز سستی بهر اشی تمام
 اصل تواضع حقیقت **مسئله ششم در فضیلت وصفت** **مسئله ششم در فضیلت وصفت** **مسئله ششم در فضیلت وصفت** **مسئله ششم در فضیلت وصفت**
 خیر و بصورتی نهان **مسئله ششم در فضیلت وصفت** **مسئله ششم در فضیلت وصفت** **مسئله ششم در فضیلت وصفت** **مسئله ششم در فضیلت وصفت**
 ای ز خلایق و قلم غیر دی نبات و قفا و قدر تکیه فریاد تو صحر و شهر که ز فلک نال تو که زده
 خاطر تو رنج زایل و سر زنده و طعن تو بر روز نرم تو بر چرخ فلک سیم از تو با و نسبت جو بستم

که پیشین به رش خاک و بر تو کینه در دهن یار خاک درش تاج سر و آستین خوار می بود و چون
 خوار که نامه در راه او گونه غریب به رکاه او برادر او خاک نشین باشد و این عمل این فرزند را
 فرض نماند که کوچه از خانه و معبود هم در نماز چون بنماز که بود بریا روی دل آری به گریه
 باش بنهاره نور اله قول رسول که کاش نباشد تنقش ترا بود که کانک شود اندک
 افضل اوقات تجلی نور **حکایت سائک از خدمت حجت الاسلام** وقت نماز که کجی حضور
 که حضور تراد نماز **لهم خذ الی از عدم حضور در نماز و قبول** نام نماز است برادر نماز
 گفت غیری بامام حجت السلام رفع المقام که نصیب بخت است نزد حق آیا عیش کامل است
 داد و اوست که نمازی نافع او نیست به یقین ساقط از فرض بود از هر کاش می کرد و خود
 نیکو برین کس خطا نشود محبت از نزد حضرت فایده نیتش در باشد این فایده عین
 نیت اگر نیت داشت با خدا هیچ نمازی تو نکرد و نیت نداشت نماز تمام جز حضور و تود و الیدم
 ای بره حریف و دود **مسئله دوازدهم در فضیلت نیکو** در طلب مال نیکو بودی
 سیم و زرت که می شود کمال و حریف تو کمتر شود جز طلب سیم و زرت که نیت خرم آن بردل تو نیست
 مال تو هر چند شود بیشتر حریف تو کم بیشتر از بیشتر که نیت بودت در مال هر که از سر و در این
 پیش تو محبت جهان است کاهه از حق جهان دور جو هر جان اگر در نیت میری اگر کم شود کیدم
 نفس تو همان شکم روده خواهد اگر چه بود جادو باک نداری که شود دوده میوه از رخسار همان
 کس بود به زانو مال تو مار تو در کور شود مال تو مستحق از تو نیاید حقی پیش تو حق را شود و
 اگر زکونی که بود در دنیا بر تو شود فرض بر این است از تو نماند حق بود نماند بل زنت نماند فی الجمله
 خاطر تو نماند ازین که در حق و یکله حضرت حق را عین از این طایفه صدق گوید و عالم تحقیق گو
 تا بکشد غدا بر همه شعله آن تیغ قدر که تو درین باب اهل نماز بنشیند آید و احادیث
 یاد اگر چه تنگ کس از تو تاویل تصرف اهل حق آزاده زبانی تو قوی این قوم مجمل تو
 حال تو گویم بتو ای قبول شرم نداری ز خدا و رسول سوز بگیری نه می گویم لیک باک داری کم
 از پاهم روی نماند ای داده نماند ز زالت دمی نادری را بکف تو نماند دان درم از مال کانک
 در طبع حق کس متفق نفس تو با نیت تو نماند نیک این حرص و هوس نماند باکی این کرد و غافل که
 مبلغ چهل درم اگر از دست حق فقیران بود اصدان چون چله موسوی آن چله نوره آتیه از طوطا

آن و حواله
 انست
 در
 عدم
 و قتل
 آن

ست
 ا و سبب
 و نادانی
 مال

هت درو معنی آن چل صباح کانه در خلوت اهل صلاح مالی نماند نیکو سیم کم بلکه فرامیده بود و سیم
 نامه سود به ازین در جهان خوابه من یکده و ده و ده در دست راستی و چل در دست چپ برادرش
 دل متعجب که طرب است این جان متعجب که سودای چل در خدمت نماند لیک بود نزد خواص آسام
 کانی ز ملک تو در آید مال گزینی آنکه باشد و بال هر چه تو داری همه ایشان بر سخن اهل کم کار کن
 درم اگر با تو بود صندل با خود از آن اداری بردار در نه تو چون می خواهی آس در کام تو حلا غم
 صاحب قلبه تو قدس آتوده صید غصبت که با نزد خواص است زکوة که کان شود از جهت سیم و
 هست برین قول نصایح که بر تو نماند و صفا چیت زکوة که از لولان فیض رسایل طالبان
 تشنه راه طلب حاجم باده عرفان تو نیاید بام نور الهی بطور آوری ظلمت نفس از لطافت
 سیم ز راه سعادت تربیت اهل ارادت
حکایت
 پیش کی از وفا کفایت که او صاف سری مقدان یعنی از نور و نور و نور در دل خود یافت از نور
 گفت که آن قدوه اهل دل زکونی که بر تو فرض بود مرث کامل که با بر خدای ساخته برسد از خدای
 چون بر سانه بکف فیض که گشت وصف ضایع دور او تو حریف کس که داد و با و مال و کمال
 صبر از انصال این بود کشتی از ابل شهود و صفا یاد از الطاف خدای و تو شوشه اهل طلب است
 بر سیم صفا بوج زکوة از تو فقه بر تو و صفا از تو صفات تو و ذبی بر همه اهل کینه قصور
 ای که عیبت انان حریف **مسئله سیزدهم در فضیلت نیکو** در طلب مال نیکو بودی
 چند شکم پروری بر تو بر خورزی از بر شکم پرور اعراض خدای در نیت و لذت و بیستی ز برای
 چون هر کس از زبانی خوی رفتی بخت کس با من ازین نیکو بودی تو یکم نیکو و لایست
 نیکو در نظر انان گفت ترا از به تری کاهه هر که بکف پیغمبران بار کست باشد و صبر
 هیچ خوی نماند از او نماند غیر همان که نماند است به تربیت این کس است او کس و تو شکم ای در
 لیک سخن از طبع خوش کس من هم اگر گویند از رخ خوی کس کیش تو و پاک و طاهر همان کار است
 تو به آلودن جای پاک یکله کس که جای پاک از ره معنی تو کونکای در زلف انان که نوری
 نیست میان تو و آن حریف نفس تو کس از او چند بخت نماند است کم خوری از برین کس
 از ره فقر و در او کس تا عمل خمیری که بکار لیک چو بر تو کس او را واسطه نماند

هر یکی که از دهنش گوید که
 خوابی صفا قطره ای از غیر خلد برین گفت سلطان مکتوبه کای تو جان من خطی و بر
 که از خلق بران گفتی از حق آن زهر نفس کامله حرف از شایسته ازت بخود ز قیود صفای
 لیک از دگر می خورد نیت که زینو بهر دور کار کن و کار حق از دگر با خبر از دگر می نویسی
 تا تو زین اگر می میدی از دهنش گوید که هم گزیده شربت از آنجا خاصیت ذکر نونا قضا
 ناقصی نیست نقصان آه نقصان تو خسران تو طوفان است اینک به خود نقص تو به باطن کمال
 صفا که است حالت اوستی لاف که از دهنش آمده

ای چو بنات و شکر در دهن افتری و غیبت خلقی جهان شیوه تو به لیمان دهر پیش تو قیوم کریمان
 شعله از آن که زبانت سوخته زان شعله خانی صدق ندیده به آن تو حجاب بلکه گشتی بلیت آتش
 معرفتی نیست و او را لب آمدن او است بران شب قاعده نبود که به بیگانه اندر رفتی بود و این
 که سخن از دست داشت تلبی که زبانت شکست بهر ویت راه زلف تالیب دور در از آنکه دور
 فکر خنهای دروغش سنگره آن بود که یک دوی کاهنه باید زد تا رسد از لب آن سخن
 نزد تو گویند شوقی که برین توان در آه در و از سخن از دهنش آید و از دهنش آید و از دهنش آید
 خود تو بهر که دروغ راست چنان راه میاید راستی سخن که دروغ رای که گشت بهر از دهنش
 آنکه بهر قبل و مانع نموده زدم از ترسیدیم فیل که از آن شد و قاعده در ترسید که سخن
 دیگر از آن جمله که گمان کرده ام از آن سخن چنان که صد فهای بر از زبان یافته ام غوطه خورد در آب
 و دیگر از آن جمله که در کوه کوه در صحرای یکدگر شیر بران در میان کوه شش فلک را نه گشته بود
 تا که انداختم چون در دهنش نیامد از آن سخن بستر فکر که خود آن تمام آمدم و مرگم تر کام
 الغرض امثال چنین گدازا کوشی و خوانیش در برها خاموشی است از این کوه هر کوشی بهر طاعت
 ای دل جان و کار و ساختن هر چه بهر زبان آمده از زخم تو حاکم بلکه بود کشته ز زینت
 تیغ تو بهر بر نیام سکوت طایر خطی تو بهر سکوت صفت است که گشت آه باطنش رفع در جاده
 در خبر صادق بهر صفت آه مضمون سخن صفت شیوه خود ساز که گشت خاموشی و خاموشی
 گوشه نشینان حرم سکوت یافته اند از حرم تو قیوم تانم سخنان شوی در سخن صفا که است

زبان

در کف دست چوین

در سخن است سخن دانست کان نه بر بارشمانیت از سخن آخر چو پیمان شو شرم نه از کس سخن بگوید
 هر سخن که از دهنش آید از ملک تو برین گوید که بود لایق حال آن سخن باز چنان که از دهنش آید
 از آن که گفته طبعی بود دست و لبش زین گوید که زبانش بلیت وای که زبانش سخن بگوید
 هر کس که از دهنش بر دهن با طقت آید سخن سخن نطق در و دست تو صفت خود تو سخن بگوید
 تا چو زبان در دهنش آید تو سخن و حق تو که باشد دل چو زبان راست کند در سخن درس بگوید بهر عالم
 لوح قضا تو دهم الکاه سوا الشیء که بود در سخن از زمره صابان هیچکس اصل گشت از آن
 نامه این زمره سخن
 دل سخن آموختن شود از
 بنده که هر یک که میاید جان به لیمان بمقامی رسد دید در آن معرفت از تمام زنده و دلش به لیمان نام
 حالت و طایفه لایزال رفته در آن حال بر سیال چون زدم از برش ای حال گفت تو ای زبان چنان
 بعد سلام که بهر سخن دل سخن آرای سخن گوئی هر چه که میاید از دهنش آید که از آن زبان که گویم
 صراحت از احوال خود بگویند خانه از زهر زین

ای دل تو بهر سخن صحبت تو که چو سخن هر که بهنفسها بجاکاه نه خواه بود در حق سخن
 صحبت خلق است فقر خاصه صفت آن که است بصفت زبانی مرز افتری صفت شیطانی
 هر که این گونه بهر نیت جمع قبولی بنظر از نیت که مصایب سخن از دهنش آن سخن باطنش
 عاری از از دهنش نام تو بلکه شود مایل و شام تو گوید ای فهم نیت و حروف زدن نیز نام و حروف
 خیزه اندام سخن کردت رو به بلا سماع اگر کرد آن نه مصایب که بود حاکم چند خط چهر نظامی
 به که کردی بهر نیت در ضرر حالت به نیاورد که بهر حدیث بود نفس که بود در حق طبع طبع
 کرد در آن دهنش تو دشمنش بلیت از آن تو در سخن توقه او را پسند رخسار ایمان تو خواه
 کای تو سخن آید نا قول پیش خدا باشد و قول صحبتش آنم که در کف برده شربت زبانه بر کف
 مسکری آرد که بر مانده داروی کوی بهر هم که نوری شهر بنابر می کند بلکه بهر بهر
 در کجوزه دای بر او دیو کن به در احوال میاید به اول از آن که کار کند طبع تر است

چون نه داد اندک مکت پیش طلب کرد در آن غارت پیش نهاد کنی بپوش بار در پیشتر
عاقبت ایستاد و نیک شوی بلکه شرابی و فرنگ شوی پیشکیت کار دگر ز کار رفته تو که بنی خود
بی کز بون ساخته بپوش داده از اخلاق فراوش که بکینه میل غازی است معرفت وقت شکست
خواه بوقت آن فتنه خواه از وضو خویش تو آگاه که وضو ناقص افتد ترا نبود از آن بر سر خبر تو
که گنه آگاه از آن مبینی بگره و گشته تیغ کین که بود جامه و جاک تو پاک نبود از این تیغ آید
نه خیرت از رکعات نماز نه نماز تو خضوع و سبک قرات بسیار تو در دعا بلکه در هر که بعضی
سجده تو چون نکر خوس خند ازین فعل اگر چه بپوشد بلکه یک سجده بجا آورد که بود سجده تو سر
سجده دیگر در از اخلاص هیچ کی دل بود حافظت در همه القصص بنیاد سازی و در شرف تو
انقض اینها از این حالت تمام فرات صحبت این مردم نامرد نخواهد گنه بلکه شرف
روی ز خلق بخلان که جابه در دست زان کی و او قهر خلیل آید فرایه و تو کل علیه
کودن زین باشی و خلوتی که با و باشی شوی المین سازد از آزاد زردی زاده غارت دگر
بستن تو راه دخول در فرج بر ملکوت نه آخر فرج ای دل تو زل یاری که جلوه که او چنانچه
تا نبود خالی از اغیار دل که شود آرا که بار دل بجز و سامعه تو دور باز بصری و زان که
قافله بر قافله و خیال زین دور اندر تو بماند بستان این بر دور و حال تانوی کوه و تانوی
خلوت معنی که با خلوت مقصود از خلوت عزت و شرف و سیر کمال خلوت معنی شود و حال
مانع و حده نبود کفر است

ای یون حق طلبی در شر خرقه ایی طالب در برت عشق زنی بوسان کارا عشق سز طالب دیدار را

کین

بعد سافت از یون تا یون

بعد سافت از یون تا یون بیشتر از راه خطا نشن راه طلب ایجا بیچس قطع کردت باین
که همین پای بوی ماه سال رفتن میستی بگری محال چون خود درین راه بهر کس پیش قدم نهادی
تو سن عشق از بودن بران راه دود صد سال روی و در بر ریاضات تو سکن قصد سیاحت محال
پای علی شست از پای مور عشق سبک تر بصل طهور عشق بود شرط نخستین راه شرط دوم بر خفا
کنوانه که شوهر عشق در بر لب تو بود در عشق بر سر راه بنماید ترا زنگ آید ز نایب ترا
در نبود در راه تو بر بر سر ایت اثر دستگیر بهری از عشق بود بر غیب که بود باعث شوق
بلکه ترا عشق کند یقوار حل بیابان کنی و کوه سار یک عینا تو درین راه نه آنکه هر سود
عشق ز طلب آید بر عطلوب نماید رست انقض این اردو هم بایه تا که وصل بدست آید
رست آید بهر شرف بنود از این که ای کز بل بچینی که اول اگر دست بهر ایت اثر
جذب عشق آید از اوقات در حرم عشق کند منزلت یا چه عجب که در اول که عشق شود در تو کار
جذب عشق بر در خوشی جای تو سازد بر کوی یار تو آورد آن بر را بر جهان که جهانگیر را
دانی بر اگر است بر برستی کند تخی برست از همه در بر خفایت کند در بقایه الهی است از تو
بلکه همان عین فناست عقل زخمیه آن کو است بر عطلوب رساند ترا از خود خود بر نماند ترا
بر تر آنکه سازد زک بر همانکه که عاشق بزرگ دل و صفت بنور الله بر توان گفت بر شای
که نسبت از آن بر ازین طفل و التی بر عطلوبی که بود معتبر در حق آن بر سعادت اثر
مت اعوام بر بوییت صبح ازل شام بر بوییت یکم ازین پیش نصرت بر تر از اندازد اگر کفر
بر بود جامع اطوار بر آن بجا باقی و فانی زخم مظهر اسما و صفات اوست آینه صورت ذات است
یافته عشق و خلافت حق سینه بر از نور خلافت کرده همه دادی بکس تمام ساخته بر طارم میکنم
همه است از اینست از در شوم سنگ شود از عسل و عسل بر تو فیض حق فیه بر او را اقبال بقدر اثر
سعد مبارک بر عشق از نور طایقت بهر کار نکو آید از وصل ای صمیم رنگ سبزه در شکر دم
تصه حکیم که بری صغین

سر بر آید بر این حال فارغ از این نیست نفی و زول خواجده از اراد لایق اهل صفار و لور و تالاه
روی بر آورد بر طلب داد طلب داده بری و عقب پای ز سر که دویده بار بار آقا کشیده

تا نقدی نظیر چرخ تان نشسته بر چرخ در بر آن قبل اهل نظر شاید مقصودش جلوه کرد
 چون نظریه بجا نشسته بر چرخ او صد در درو جای گرفته است بر اوج کمال آید کمالی که نبودش ذوال
 در در تکمیل بر این حق برده از آواز خود گوید یافته اند اهل اذکال از نظر تربیتش لذت ازال
 صده از آن خواهد بود
 ای طلبی به برگه کار در طلب در دست تو بر دایره این طلبت هست بر تو زنی عجز و جلالتی است
 نیتی از فن زده شود بر تو بود که گذار نشی شکر که از این بود اتمام از تو بر افروزی آن بردوام
 کرد از این در درو است سینه از رخ تو میسازد سعی نانی که شود بیشتر هر نفس بیشتر از بیشتر
 زانکه در شکست آید بر پید دیت چه بسیار از پند و پیرایه آوری آتش و لایق بهمان پیوری
 برورش تو کنه شکر من بهر ربانیه از آن مردون در نشود مندم آن گفت اند از آن غصه بجان گفت
 چه تو بایه بطلبی تا شوی از درو طلبی معنی هر چه که باشد در دامن پیری که کند رهبری
 دامن پیری چه بدست از اندر سود سوزی او باشد بر درو ادوی ارادش در دامنش داد او را در دامن
 که از رصده فی بر نشو کنه از او طلبی نشو اسم الهی که بود المریه دولت شد از تو آید
 لیک بود در حق ایلوم ترک ارادت از او مراد که تو از اوصی او دادی کبر ترک ارادت بکوی سر
 دست ارادت چه بدست که ترک از او مراد رخت ارادت بر او کیش ترک ارادت بدو بمانش خوشی
 تا خدمت باش از درو تو که بار و پستی ستمی حال که تو در راه احوال او تو بمیل میت فعل او
 ده بکف عت او اخلا کار تو از رصده تو که در خدمت تو بکمال تو بوی اندر که نم الوکل
 چند دل آواره ناهضیت کن بر سرش خود زینت کاش بود و بهر شمشیر زبطل خود بدل خود
 که شود این ربط صبر ترا غلی ارادت بهر بر ترا تا شود دل بهر شمشیر فیض و ان که شود در دل
 جوی چه بر بسته بر باشد تاره در یا سوزی که آید یکبار شود بعد از آن از دل در یا بهر جور او
 بر این آن چو خدمت سنگ که شود آن آید از سنگ که در او بدنگ تصور کافه از آن در و فیض
 باش مودب بجا و نام تا بهر فیض اتم بردم که از بهر تو آوری ظهور کان بود از قاعه شرح در
 بلکه ظاهر زخاصی بود صاحب قلب و دماغ بود قصه موسی حضرت که لبه با طعنه نیاید کند
 عصمت از اثر او در دانه غقت از اسباب بدین عیب اصدانگی زینهار و زنه شود عیب و عیب
 معترض او نه اعتقاد بیشتر از پیش نصیبیاد تا شود از او فیاض چه سلسله فیض نهایت

کونیای زبان و لحن

کونیای زبان و لحن لیک بدل که در آن اعتراض منقطع از تو شود آنگاه در تو کنه اهل طریقت
 سر زده خدمت او برید از کار بین این است کار
 عارف از زده اهل کمال مظهر اسمای جمال جلال قدوه اصحاب و بقا اهل طلبی بجا ارباب
 باوند که نو کشف و عیان خرد اقلیم دل و ملک جهان داشت روزی یکی از آن صحیح و باطن صحبت هوا
 صحبتی از راه شریعتی چون منبع از رغبته نفس خود فارش است که بود تنگ رخس بوسه دانه و کبود
 واقع از آن شد زینت از صف اصحاب طلبی که شیخ از واقف شدن او خبر یافته و کرده بجا نظر
 زید که اخلاصی می افروزد طبعش از دین پاکیزه روزی که از او بر طریقت کد کد کای واقف از شکوه جمال
 کاری از آنکه که دیدی چون نشد اخلاصی تر از این از چه ترا و چه تر از این مانع این خدمت صحبت
 گفت ریش که بدین جا آمده معصوم نبی و سزا بنده نبودت و بیعت در ره دین مقصد صحبت
 فیض تو هم که زن اصلا موجب نفوذ تو به اند شیخ بکف غش از است پرده از ازل بهر غش
 کار تو امروز در سر کمال آیت اکتسب حکم حال پس همان روز مرید سعید دید که کارش نشد
 خفته رضوان جهان با دیر پیری و مرید خجین صفا ازین کونز مری به نسبت اخلاص و وفایا که
 شکر داده تا که داد در رخس نام اهل ناماد
 فیض الهی چو سخن نماند مسلک اخبار بایان به چون زنگانی شد از کتب یافته ام کجی از آن چرخ
 چون من میکنم نیم ازال آید این کج من از کتب شکر داده اجل جلال است دامن آن فیض و در
 باز تو هم که سخن آن سمی را بر معانی کبر افراشوم بهر فیض از آن آید کج در کزیر ارم برود
 باز تو هم از این کج سخن تا جو نظای بودی کج که در کج زرد بویست کج من از علو در معنویت
 هر که تو که ز راه که است از که این دو تو که نه است کج معانی و احاطت کج من از اراد نام دولت
 سخن از اراد بر کج سخن از اراد نظای بدین دارم از اراد ازل علو سینه من زبان در دولت
 ساخته این کج تو که مرا برده تمنای ز زار مرا بنده بغوغی مستلک کج فقرت زلال غنا
 معنی از تو وفادار حقیقت از دو جهان نیستی مطلقا حاصل من گفته غنائین جیت غنا بهت با باضا
 چون ز تو در فلک بای تو نام از اسما و صفات این آینه صورت ذاتی من مظهر اسما و صفاتش منم
 حق چو زین کرده بدین کج غنی از علیایم چه دور ایچ غنائی نبود اینین و بهر غنا از این العالم

چون غنی از عالمیایم چرا مع سلاطین بود ایمنی را نه یک مع کبیر نه قبح شکوه افارغ از قبح و
 وای بر آن شاعر که ز کوه ریخته برخاک طبع آورد گاه کند دلم بزرگان قبح دوی الکفخ العارین
 گاه کند مع ظلم و جمل گاه مردود خدا و رسول چشم طبع در دخته بالین ملک خود انکاشه انوار
 نوره به از شرع نبی و شیهه بجل هم از کیش او گاه نه نام یمنی کریم گاه کریمی شود از دین
 گاه مفضل است از نور قیام گاه شده مصداق و نفس شکوه اندام نواله کوهن حق شنو و حق طلبم در حق
 نزد خندان سخن متهم نیست با قراط و بنو یطیم شکوه افروختن کانتظام یافته این سلک خود ابرام
 عتس صرغ از اهل کرم در ره اصلاح نهادن قدیم کر ز لطف بوی شکوه باز بر این شود ابواب

و فقها الله یختم الکلام
 این رحمت و السلام
 تم تم تم تم تم

سکه الحصار
 اسامی
 سکه

سم الله الرحمن الرحیم

ای نظم را بیاست آغاز نام تو کلیه سخن راز آغاز نرد یا چینی نام تا نام به حسن انجام
 ای نام معظم تو ای در دوزخ و در جهان گاه آن خجسته کاسم ز تبت ز شیهه به بصفت
 بر یکت صفات خیراتی هر قطره آن سپهری است آن بهفت صفت بگویند هر یک از این بهشت
 فی لی غلط فزون از انام عرض از ان این از ان کم هر یک از ان برون رفت بر ترنگ از انو بهایت
 ای نام تو نقش خاتم جهان رونق ده خاتم سیمان ای از تو بر آتش خور ترشک از غنچه از تو
 شب که ده چراغ ماه روشن از تو هر مهر داده روشن ای ذات ترغابی غلطی باغین و فقر ذات الحق
 بر تو صفت غنای عالم محتاج تو اغنیای عالم شان بهر چه میوایان از باغیایم که ایان
 بر باد شیان نوی شینا جز تو هر بنده کای درگاه بیوسته در تو بر همه باز کاریم راز در کست ساز
 به جاکت عطیه کس بهیکاز و آتش برابر انعام عطیه تو انعام است خیران کی از ان حرام است
 ای جان بقی از تو انعام تو دم برم به از به ای از تو سخن معانی کتبیجه علم آسانه
 ای جز در انست انوز در کتب علم دانش آموز ای پیش دیده حاصل از تو بینایی نه دل از تو
 ای سامعه از تو کوشش اول سخت در بنا کوش ای طوطی نطق از تو کویا از شکر شکر تو شکر خا
 معده دم ز رحمت تو کویا موجود قدرت تو نایب حاکم تو و جلال تو حکوم قائم تو جز تو و تو قیوم
 ای ذاتی تو به کالات دانستن که از تو کالات کی عقل بکند تو به در راه ران نکره بش کند کویا
 آگاهی از ان خرد جو حبه حقائق از بهر کس ای مانه مسیح اندک بر راه تو رودی معر فاکر
 نقشه کز صنع تو بر ای از صنعت عقل تر از به در دعوی انگه سر بر آرد تا چون خط و خطی کار در
 چون عقل کفر خمار دست دستش از بهر صفات کینه نقی که کس بلوغ غلط بی و انسط و در انست
 ندید به از ان بصیرت نال در ملک تصور عقل ای حکم تر انفاذ حلالی در مینه کیت ملک مطلق
 در کن کنت سخن کویا اما بگویند کویا در در ملک است در جلال ابر و مایه و فعال
 در دست مرثیه تو کای سرشته ملک کویا ای هر هر از کستان از فیض تو ناله بهستان

انوار ازل از دست لایع تنزیل حکم را از دست لایع چون خلقی در دست آن
مانند صحرای چون بیعت کعبه کف خاتم نبوت عثمان که نه حاضر آمدن ختم رسالت آن شد و عالم
کعبه کف خود زود بیدار گفت این است در دست عثمان در ختم رسالت کفانی هرگز کعبه کف نبوتی
هر عضو بشر قولیت اما دست خودی بر اعضا کار که اگر از سر سو قوف بود بهر دست اگر
کالی بخوار دو تعاقبات تبریر است که از دست دستش جوید عهد آمد عینیت است با محمد
آمد ز فاشی در صحرای فاشی هم میسر باقی بکند او فانی از غیر در حق و حقش کوی می
ازدی که حصار سوار ز شرم آوری ملک از دید شهرت بغض است این وصف سید است
خزید که حلقان آگاه جزینت جو نیست مامور است آن را که حیاتی از دست گوید جز خدای را که است
کشت استیغاثی است این کفایتی عیسی عثمان که حیاتی کمالی موجود بخود خدایش نمود
صرفی ز صحنه باری صحت هم اهل زمانه دارند هم منافقانه چشم کم و امید واری
از هر دو فاشی فاشی جز کم و دعا بر نهاده صحبت هم اهل زمانه دارند هم منافقانه چشم کم و امید واری
رو به صفته اهل عالم در کم و حیل قنای عالم هر که در راه از مشی خدای توابع امار
یعنی علی ابن عماد مشکوفاً بجا محمد دامادی و روحی از سر ازل ازدی آشکارا
در قول میر است مکر کاد نبی در علی زیک نور از آن که است موی مولای نبی علی و الله
قد کان مع النبی نحوه انشاده انجاه و الله بر پیش برین نوشته کاد نبی علی موی
او ز فاشی با خود در نزد کلمه حق چون در قول نبی بود لالت کواهد لایق رسالت
اما بغایت الهی این در تعاقبات کالی چون ختم است بر شرف بر قاتش این قبایع
سلطان رسول بود تا جبر را بر در کف و بر کف در در کف و جبر بخش چنین صفات تر
زین هر منیر عالم افروز یوسف مبادی زین یارب خود عای بسته در خواب گرفته کویه آمین
این سید است است
ای مردم دیدیم دایم در فیض تو کانه مری ز تو کرده استفاده ای رحمت جان پاکر لعل
روشن بینی چشم کون او را تو جسته قره العیان بقلعین نهاده بردت به خانه بیدار تو کعبه
حوران خشت کسیران خدام عبید تو هر از کعبه تو عایشه کف و کف نام تو مقل کران است
از القاب شریف تو را از رعا رفیع تیرا کار تو بتسل از جهان است نام تو مقل کران است
صدر را به راه کوه جار و سکنیت در راه همای تو بظاظ دایو جاد حرم رشاد و ارشاد
از ازل است خود بامه هر کسی بخوابد افتد از او موفی تو موفی سوخت مرد دخت او تا قبول است
من بعضی ها می گویند قد بعضی جوید لعل از عایشه سالی بر سید ای اکثر ترانی بسته به

نورانی خلق با او

عبدیست خلقی با او خود کوی که بوده است خود که بوده است از محو بر خلقی او را
نظام عبودیت ازل آخر حوران جهان شونده ظاهر تمامع مردم از نظاره آینه تر از پر کناره
صرفی که در دست است میسر است اندیس اوصیالت فردا جو خاک سر بر آرد امید شفاعت از تو اورد
از پا چوبه که خواهد افتاد
شهرزاده حسن نام اعظم شهرزاده حسن امام عالم ریحانه باغ مصطفی اند نو باوه نخلی از حقانه
آن ماه سپهر کشتن عفا دین شاه سر زوقی آن انتم به بصورت یعنی نبی پاک طینت
دین نیز با او نبی است دین از دین سر دین از دین سر دین از دین سر دین از دین سر دین از دین سر
آن شاه رسل بر تو چه مروت احمد من احمد شتابان بهشت از دین دین بر در و اولیای یزد
لو که علیه رحمت است گفتا که رسالت نیاگاه از خازن می اندازد بر منبر خویش بر آید
همراه حسن بر شمس است آن را که روح در در شمس گفتا که پیر نیست سیه داریم امید که ایزد
اصلاح دهد با و دایم بین الفتن اهل السلام در عهد معاویه شد آخر مضمون همین حدیث
بر عاتق مصطفی حسن بود نعم الکعبه پیش تو چه در وصف حسین گفتا که محبوب خدا محبتش آمد
بر در و بجهان امام مظلوم در دنیا و دین ابد حق شایان خلا و امانت در عزم خسارت و عسارت
بر اوج امانت تو برکت خلافت تو برکت خلافت تو برکت خلافت تو برکت خلافت تو برکت خلافت تو
ازدی بر حق تو برکت یا شیر خدا ارفی تو برکت یا شیر خدا ارفی تو برکت یا شیر خدا ارفی تو
یکو در نبی حسین را بر از دیده بسی سرکش را بر پرسید کی ز غایت آن فتوح و کبریا آن
اعلام ز فاشی او را کرد خونین خاکی ز فاشی او را کرد در خواب غایت تا که آن نبی برین سر خاک
بعینه ز مصطفی تو برکت زان حال بروی جان فدود که در حضور در کشت شهرزاده حسین کشته شد
خضرت از آن طریق نیا که برایش در سر نبی جو خاک صلح است حق این امین جان باو به حقین با
صرفی عجبی دارم از آل نبی امید دارم از خرم آن فلک نشینا عطا فاشی تو خود در صفای
بر من در جنت نیند
امید مد را در بر شاه هست از پستیا از آن شاه کاد که شود ولایت سلطان مالک است
شاه بهد انست لیکن آنکه در ان بنور باطن سر دفتر اولیای عالم در علم خدا شناسی علم
نامش علی بنکته دانی اولش علی شانی آنکه در ان بنور باطن سر دفتر اولیای عالم در علم خدا شناسی علم
بیموده فیانی طریقت در یافتن کعبه حقیقت اصحاب اولاد نبی در علم خدا شناسی علم
از جلالی ها که شده فایض بجهلی کشته اول تجلی صفاتی آنکه تجلی است

از این که هر کس از این معنی
 گویند که سیر بر معنوی
 صد بار در حق تعالی
 سیری که چنین است در حق
 صریح چنانچه در حق تعالی
 کای که از اوجه بعالم
 کای که بود در درون
 آن را که به هر مرتبه نام
 این معنی تا از این معنی
 چون فیض امام مرشد
 آن افضل عصر خویش
 افکار که در حق تعالی
 کو هر که کند در حق تعالی
 آن وارث معنی محمد
 نامش که در حق تعالی
 ای مردم چشم و نور دیده
 بر ما به امر و قوه العین
 ای نام نویسنده و نگار
 یعقوب بن ابی تراب
 ای یوسف بن زکریا
 یعنی یوسف بن زکریا
 تا غازه کند زلفه اش
 زنی زالی از انوشیروان
 که در چنین زنی بگردد
 در چه که در و زنی از وی
 از که در و زنی از وی
 زنی که در و زنی از وی

از این که هر کس از این معنی
 گویند که سیر بر معنوی
 صد بار در حق تعالی
 سیری که چنین است در حق
 صریح چنانچه در حق تعالی
 کای که از اوجه بعالم
 کای که بود در درون
 آن را که به هر مرتبه نام
 این معنی تا از این معنی
 چون فیض امام مرشد
 آن افضل عصر خویش
 افکار که در حق تعالی
 کو هر که کند در حق تعالی
 آن وارث معنی محمد
 نامش که در حق تعالی
 ای مردم چشم و نور دیده
 بر ما به امر و قوه العین
 ای نام نویسنده و نگار
 یعقوب بن ابی تراب
 ای یوسف بن زکریا
 یعنی یوسف بن زکریا
 تا غازه کند زلفه اش
 زنی زالی از انوشیروان
 که در چنین زنی بگردد
 در چه که در و زنی از وی
 از که در و زنی از وی
 زنی که در و زنی از وی

اینها را با این معنی

[illegible][illegible]

فہرست المصنفین

با در خور گفتار بسیار / دارم بسوی تمام مصداق
 باید که مردم بکنند / کام در دنیا بکنند
 بودند تمام روزهایم / بهوش و نشاط در خرم
 بسیار به این راه / پوشیده در خیمه سحر
 با جوی و اشک در آرد / دل و دلش را ز آرد
 بر جبهه زخا زخمت / از شرم زان زخم
 برداشتم در ده حصار / کرده غم عشق آشکارا
 بنکار شوق که کرده / صد باره حجاب بر کرده
 تا آنکه جان خود را / آوردم آن در حلقه
 باز از دستم فرستاد / لیکن که بخواهم بماند
 چون ضمیمه و کنه / اورا خبری بود از کار
 گفتا که چه بود حال / بودم بهر شب خواب
 گفتا که چه می توان / واقع نشد آن زنده
 بهر سینه زان بکوشم / کیفیت حال آن در خواب
 فرمود با درش کفایت / جاسوس آن کار شایسته
 بر خاسته مادرش لنگار / با جان فکار خشم
 گفتا که چه بود / کاشانه ام از زخم
 ای تازه تر نه غم / بر از زخم تو بمانم
 در غم جهان تو / بیهوشم بهر زخم
 ایام که کار و فرست / طارش بفرست خیمه
 با هر صبا که / شام از تابوت سازم
 بویست گفتی که / عمو قشتم هم در آرد
 بهر لایم عمو / بر سر رقم عامه
 زنه از خرم کارهای / لکرای بان لایم لکرای

الفقه ایامگاه فرزند / اسباب زبان خوشی سپند
 و آن تر زن تو خوشی / تا دل فلک تو خوشی
 بچون تو کشت قیس / نامش بچان شد
 سکار کی کار می / این کار ز قیس می
 از پای خاد و زخم / سودا زده چون سوز
 چون با پر روی خفت / قوت با بهر اهل زخم
 بر گاه که دید حال / موی سر در پیش خورشید
 پیش اوین خود دلم / بوده آفتاب صبح شام
 کیان که این فیض آغاز / کوشش بهر شکسته دل باز
 زنه از زنه از زنه / از شک خدای فرخنده
 ایان که شمع برانام / عار اسم عنوان ترین احکام
 در گفته تو فرشتان / باید که خدایم از آن
 یا نام نموم قنات / کاغذ فریم در آتش تابان
 فرما در زخم / قطع نظر از بهر مایه
 فرمود با درش لنگار / کفایت برون زده و سیکار
 منعوق زرق قش بکبت / کردید و نشسته زربل
 آن روز زنده در بار / در مکتب خورشید خورشید
 مرد نه قوم لیل / کوزد بهر جفا و ابله
 بر کشت بکبت که / حالتی با در بهر بهر
 افتاد بخاره ساز / افتاد بخاره ساز
 گویند که آن اویستاد / در آردی خواجه سافزار
 ایستادید از خمر / تعطفه تماش آن بهر گاه
 کوزد زنده زنه / ایستاد قشما قشما
 زان خدای که / پادشاه زنه زنه
 بکشت بکبت که / کوزد بهر جفا و ابله

پیش بخا ولی بفرموده او صفت خود آنچنان به
 جسته که از خوش چوید که ای پسر خوشی
 لیا ناکه با نظر و به آگاه ز حال کور کور
 خواهم کرده که از خوشی از بهر خدای شکرم
 بر دارم که از خوشی از بهر خدای شکرم
 بی زنگار و زور و کار جاد و جاد و جاد و جاد
 دستش چوید که از خوشی از بهر خدای شکرم
 لیا از وی خوشی از بهر خدای شکرم
 چون که قیاس نکار
 چون باز نماند که از خوشی از بهر خدای شکرم
 از یکدیگر که از خوشی از بهر خدای شکرم
 سرشته ز در وی خوشی از بهر خدای شکرم
 کویاست از خوشی از بهر خدای شکرم
 بر سینه که از خوشی از بهر خدای شکرم
 زین کوی که از خوشی از بهر خدای شکرم
 با منتری که از خوشی از بهر خدای شکرم
 گفتار و خوشی از بهر خدای شکرم
 این نور که از خوشی از بهر خدای شکرم
 صوت بخاک و صدای که از خوشی از بهر خدای شکرم
 گفتار و خوشی از بهر خدای شکرم
 چون دیه علو که از خوشی از بهر خدای شکرم
 بر آتش که از خوشی از بهر خدای شکرم
 که خنک بر تو که از خوشی از بهر خدای شکرم
 میگفت که از خوشی از بهر خدای شکرم
 تا چند تو را که از خوشی از بهر خدای شکرم
 تا چند تو را که از خوشی از بهر خدای شکرم

کنش

گفتار و خوشی از بهر خدای شکرم

گفتار و خوشی از بهر خدای شکرم
 گفتی تو خود ای که از خوشی از بهر خدای شکرم
 چون شوی که از خوشی از بهر خدای شکرم
 انگاه عیشی که از خوشی از بهر خدای شکرم
 جز عشق سعادت که از خوشی از بهر خدای شکرم
 میسند که از خوشی از بهر خدای شکرم
 گفتار و خوشی از بهر خدای شکرم
 کوه طلسم که از خوشی از بهر خدای شکرم
 با جسته که از خوشی از بهر خدای شکرم
 نچاره کار که از خوشی از بهر خدای شکرم
 دامن وصال که از خوشی از بهر خدای شکرم
 میگرد که از خوشی از بهر خدای شکرم
 هرگاه که از خوشی از بهر خدای شکرم
 و ادش وادش که از خوشی از بهر خدای شکرم
 در دست که از خوشی از بهر خدای شکرم
 افتاد بر آستان که از خوشی از بهر خدای شکرم
 بر جسته که از خوشی از بهر خدای شکرم
 او نیز که از خوشی از بهر خدای شکرم
 بود نه که از خوشی از بهر خدای شکرم
 بخون که از خوشی از بهر خدای شکرم
 از خیل و کوه که از خوشی از بهر خدای شکرم
 از پیش که از خوشی از بهر خدای شکرم
 چون مانده که از خوشی از بهر خدای شکرم
 فریاد که از خوشی از بهر خدای شکرم
 بر پاش غدا که از خوشی از بهر خدای شکرم

بگفتی

فریاد گمان میشد درشت چون آهوی در دست میشد میکشید بر طرف بغیر باد از کجاست سبیه خود بر باد
 منشی صغیر و محبت بنوشت بخاطر محبت بنوشت بخاطر محبت
 که شهر کوهر رفت بخون در کوه که رفت سوی در کوه که رفت سوی
 زین حال جواب بد خبر شد به حال از آن خبر بد شد به حال از آن خبر بد شد
 با مادر او بگفت غالیان شہ نیز بر روان بنیال بسیار بختجوی بر گشت کوه اندر کوه و درخت درخت
 تا یافت بطرف دشتی ابرو که گشت در دراز صحرا چون زاری وضعی بود فون از ره شرم در درخت
 گفتش که یه عاقل از اس در خواست ز لطف داری از بهر وجود تو و وسال دادم به خدا سال
 غم آمد آید به ام خود تا مثل تو نوری بیاد از بس که کوه کنه سنگ لعل تو توام قناده در کوه
 مقصود من از تو دوستی کافر برسم ز تو مقصود مقصود من از تو دوستی چون افکنم ز نیای بر
 مقصود من از تو دوستی تبار که گشت از من اتوری که گشت در پیش کاغذش بخواری خوشی
 مقصود من از تو دوستی رسوا و خرابه خوار بنام حال تو بودا که بنین سلطنت از تو کرد آستان
 چون خود تو ایرغ بنام غم از من گمانان چون خود زلم بر از افغان دردم ز تو کار شد بد زبان
 رحمتی بنما مادر خویش که وضعی است ضعف باری بمقام خویش فکر که بهر توجیت حال دار
 نزدیک با اجل رسید شمشیر تغیر ما گشت بد بخت من بمقام خویش فکر که بهر توجیت حال دار
 ما را بچه تو خود در آرس حتی که زنا بود که آری او گفت که ای بهر چویم شرمند شوم ز هر چویم
 خواهم بدی بدی کان یعنی که یقین نمی نمایم کان روز جهان بودا
 بالفعل بین که عاجز من بر روز نیست از درون اکنون که در دماغ از عهده حتی من برانی
 حق پرست اگر سر را حق پرست هم پر را و گیری من بهر جان جان کنده من زبان کنای
 امروز از تو ای نواز زبان مردن اگر خلص است آن روز که حاجت ما بود از روز رنانه خواهر افتاد
 یکن مد تو از من آید کار تو ز منم گشت به گفتا پرش نیای خانه تو بیل و خانه آکیانه
 تا بهد نایب و سعایت از بهر حصول سعایت باشد که شود مراد حاصل کردی بحسبید خویش و میل
 القصد بکلیلا صحرا برداشت بهر بختا اودا افش از روز غمی و غمناش افش از روز غمی و غمناش
 پوشانده تبار که شمع بر سر زبان شمع عامه باشکوه شیر داد و دانش یکلقه نهاد و دانش

ناله از کوه زفت

ناله ز کوه و زفت است پانیس تر از کوه و زفت است پانیس تر از کوه و زفت است
 اما چگونه جان منده کش باز برون توان افکنده از کوه که گشت در کوه و زفت است
 فی سوی درون توان افکنده فی سوی درون توان افکنده از کوه که گشت در کوه و زفت است
 ادا دل قمر از آن بشاد کفیه طعام کشته اگراد بگشت برین طریق مانع کوه بهر توجیت حال دار
 آن لقمه که در کوه او بود بوده به طعام صد و ضعیف بلخ او بود بل قوت او بود
 آن لقمه که گشت از کوه رفت و فرو قطنش افکانه از خانه خود فساد به حال از تو بهر توجیت حال دار
 شد خانه خود بر تو بود در دغم و محنتش کفیه از ترس نگاهبان بختی پیشش رسیدم
 این طرف که زبان نگاهبان تر فرار از روزنه ان فہیمہ پر که میل صحرا دارد که این بر از اینجا
 اعیان قبیلہ اطلب کرد این اقد در میان کفنه ہم که گشت جاور بر نامہ فرضی نگار کار
 در درک تقیض مراد است بر ما بهر کوه یا قناده فون گفت لطیفه گوئی کفنه ہم که گشت جاور
 کافر از بهر اصل خلقت بسته بهر لطیفه صور اعضای خند جاکو کوه کوه بهر یک شایسته واقعا
 یک عضو اگر به در آید ہم عضو اگر به در آید پس ہمہ واجب است آن در مان غلج در مخزون
 آن سید عامری و اجماع که چو مشورت در زبان آخر زاری خواستاری از راه و فاد و دستاری
 انعام بیان روانه خیال کوه نوی قدسیا از کوه ز غمیری نهفتند با و لایان نگار گفتند
 هر که که کشید آن حکایت از کشید بهر نهایت کعبا یاد تو می سزد و نور باطلت که قوس شود و نور
 در مسک که کشید آن حکایت بهر لوی در زرف تیار چون عامر بیان ز حال او کوه دیدن از آن سخن بپلاش
 زان گفته نشود در بایوس تمام بهر کفنه آن رود ابا که خود شنفقند با سید عامری بگفتند
 اما متقاده آن خردمند اصطلاح از هم فرزند برخاسته رفت تا کشید سوی بهر عروس زریا
 قیامت همراه فرستاد بهر یک شایسته شمع بر می بهر عروس آرات کوشوق بر نفس نهفته
 ہم اشرف بر لطیفه کن ہم اطعمه از این لقمه و کفنه همان از طبق مرغ مسرور لایکله ہم طبق طبق نور
 بکلی عیش و سرور آن صده بلبل بوح و دغنا با چیمه چو شایخی سبیل چشمه بر غلج اکل
 بهر قیامت که کشید فایر شده قوی نهفته آن بزم که صحنی گشت بود زانجا بهر شست و دغنا بود
 خوش دل بهر عروس خرم قیامت بهر عروس خرم که بهر عروس زریا فہیمہ را دقیس شیندا
 جنانہ لیل الارجم آخر کثرت در تکلم با و الہ قیامت کفنه ہم که گشت جاور مقصود توام شد بخت معلوم
 اصل از تو که جاعل است اما بر تو بود بالیدت یک شمشیر از در از ترس صد فرسخ از دستا آید
 فرزند تو که زنده باشد زمین واسطه از جنت بد فرزند خود از خود بود اقبال کفنه توانه آورد
 فرزند تو که زنده باشد زمین واسطه از جنت بد فرزند خود از خود بود اقبال کفنه توانه آورد
 فرزند تو که زنده باشد زمین واسطه از جنت بد فرزند خود از خود بود اقبال کفنه توانه آورد

لبنیات

الماس که بر بهایگیری گریزه او خوری میری پس سید عامری بگفتار اند که ایا خجسته کردار
 فرزندی است از اهل طاعت بروی کس این چنین پند بر من تمامش از طاعت است از اهل معارف الهی است
 طی کرده منازل طریقت با برده کعبه حقیقت اما حکم زبون عشق است دیوانگیش جزو عشق است
 دردی که که آتش جان در خفته آتش از دل آنکه طلبیده قیس را پس ای باک طبعیت صفاتش
 قیس همه از عشق قران در دای عشقش در آن صند کعبه هر کس میان کرد اسرار خفیه انجیان کرد
 زان نطق من و کعبه زان شرح معانی با مع کوشش بد و خوشی پر کوشش در جی هم بر از
 دامادی قیول اقدار گفتار این کجاست از دانه خود داده باور از دانه هم از نمودر خصص
 رفته که مانند آن کشت اسباب نجات در لبت است از نجات خواستار
 او نیز بهر طریقی حاصل کافاده بنیض عظمای کان نشد و
 فریاد زرد کار به کار داد از سرم سپهر دوار کافاده بنیض عظمای کان نشد و
 بای تو آب یافتی تا تو بهر ز کعبه فنا و بقیت یک به سر و پای تو در در تانیک آفتابان
 میخواست از این بهر عیال که کل و خشت یک کباب خود کل بر شکله دوازده بهرگاه کل کباب است
 با کل و خشت تو کعبه رنجی کعبه و خانه خشت ناکشته تمام آن عمارت کرده است لیل و ادهار
 کانه خشت عمارتش زنی رفت آن همه چه دیگر یعنی که مساعی جمید کردند و در صدد رسید
 تا و الی الی آن نزد من یا قیس از او دیوینه اما ز کی سود به کار ویران کشت است
 گویند که این هم لیس یا لیل داشت استی بر که بر نواح بشنید عوق حشر ز جانی
 آمد بهر طریقی و تو برو الی لیل از ره کین گفتش کجای شدی تو از قصه عشق فیشا
 این قصه عالم است بشود دایم بر زبان خلق مذکور و صلت یحیی لونه کو که نام تو در هر ساد و کو
 در محاروم چون نشین روی عیان می شود زینهار از بار زینهار میبند بخود تو این
 نمای بقیض من نهی از ای ازین خیال باقی از بس که بختی کرد بل در مع فضیلت
 چون ترجمین زبان حرفی که در رساند از تیر در و عمارت کرد زان نیست خبر از تو
 تا ساخت فوه از شهاب راضی کوشش بقصه چون و الله قیس را عده هم رخت عمامت
 آن را بهر دوس رو کرد نیرین جسدش در کرد گفتا به کیم که کن از این کار مرضی است از تو
 و از نیکوید ام شرف از قیس گویند بهر این دهم مانع از این کار می بخوم در دهم
 یک دهم می گفت با عیان اگر که بخود در امکان باشد که در دست الطاعت بر من بهر بقول این

بایم عامری بگویند کونیه که چون بجهت میی ایوان می گفت کنو و نه سید عامری بفرمود از اوله بیامری از
 بایم از ان ابانمودند ایوان می گفت کنو و نه سید عامری بفرمود از اوله بیامری از
 بر خاتمه رفت پیش توکل آن طفل یک از وحل با او هم قصه را بیان کرد و فرمود توکل از
 توکل غم عشق دیر بود این در دیکان کشته بود بر کس کعبه کعبه باشد با او الی رسید به
 مدای کایت از ارکلت بکایت از بار بکایت گفتا که در دای تو کون واجب شد است بهر
 سعی از اوله جان کم کرد اول بکایت می نیک نرمی بخان قایم از راه طاعت است
 کار یک به خیریت را بهم سخن تو در حقیقت است نرمی از کت اندام مقصود شری در کت خود از تو
 خجسته در از تو خود نمود بقصه در راه بر خیز از ان زار است تا بهر تو بهر از تو
 اما اگر از طاعت سود آخر نمود ترا مقصود معنوی اگر حاصل نمائ از راه می گفت از آنی
 یکن که شود مراد حاصل حل کرد از این طریق انگاه دیر را بهر نمود تحریر خطی بود از تو
 معصوم خط آنکه تو گفت از دانی قیری صحت برو صلت او قرار داد بنیاد و خردش به کار
 آخر قرار داده خویش زینهار کرد ای صفا العده دین اگر به ایغاش عمارت تو را
 بر این نماز تقص بیان جایز نبود یک ارباب بیان نجات مقصود از قول خود چون حکمت
 شنو منی صوم مشو بگو و بکلام نه بگو و الی نصیحت می گفت زیرا که هر کس می نامند
 کردیم نصیحت تو ای باید که بقول مادر ای در نه بکشد تو خویز چون خبر ناز در بران
 قوم تو شود تمام کشته بر کوش ز کشته نشسته و ان نامه بهر یک کعبه بود و الی سلسله و نهاد
 هر که به از کس عمارتش بوسید و چشم خویش را بر کس او قیید خود آورد با خویش و تیار شود
 گفتا من و بکس تو بگو گفتا که چه الی او بگوید باید که اطاعتش نمایم در راه رضای او در ایم
 این هم لیل آن به انیش گفتا که هم را موافق توین گفتش که با صیانه ای بی بکن نام و در کعبه
 عار تو نه عار است تنها باشد بهر قبیل با بنشین تو کعبه عار تو از تو فلان و حکم تو
 مادر از رخ او بگو در جک حجاب بگویم بر صفی کعبه زنه خیم کردند رقم جواب نامه
 معصوم جواب نامه کرد از جبهه تو می طایر مازد بر خود و کلان تن خود از جبهه تو می طایر
 بر مازنه نیزه کاری باید که ستم روانه اری با عامر مان اگر شوی با خواهم کشته از تو اگر
 دیگر بماند تو تو باشد علم قتال بر پا آید و بقتل امیری ما هم داریم تو بهر خبر
 هر که از راجان بلد ما هم بر من دست و پا می البته غارت باشد با هر کار که در عمارت

کونیه که این غرض خود
 ظاهر شده زقوم لیس

اینها و غده چو او خوش نشین
چون میداد تا به روز
نور و ز سیر و بستان بزم
بستان چو که در سخن بزم
لیط بر بهانه و تماشا
شماره سوار سوختن
افساده که در آن تماشا
کلیان بود است و دانش
از یک ضیف و ناو او
از کتبش بر می آید
آنکه تا ره نهالی را نه می
پشتاره همه اش بر روز
کل محل به بیای و فراغ خلقت
از راه شتاب و تیر اند
افتاده بگونه از خوا
آنکه کتبش بر می آید

شد فصل خزان باغ عریان از قطعت سرو سبزه انار از باغ خزان کاش
 زان باده ریاض خورشید بیک لعل ملکوتی که خورشید شد با درخشان عرصه باغ
 نقضای کرده حرارت را شست بر خضرش را صباغی کرده زلف صوف
 نمایار شده اند در گلستان در کوه زرد سرخ زانو آردادی که آن رنگ
 صبار به یاد ای لاله چون باغ گل سنگر لاله عیافت ز حسن لاله گل در باغ پیاده می و مل
 مایه چار و شاد دوست کوی باغ خزان است لاله که بر کوه لعل خزان چون عاشق زار از گل کوه
 پرواز نمود و بلبل از باغ نشست بجای خفه بازار ز باغ تکیا که لعل کشته افتاد خاک از سر کاخ
 جان داد بیک طیار لعل مار کفش ز شاخ سیل در ماتم بلبل خزان باغ شست سیاه پوش باغ
 شد آب روان با گلشن ز بخر دایه ز این افتاد عصاره زخمی شد خاک بخت زخمی
 از خواب عدم بوی خوش افتاد و صبح حیرت شد شکوفه باغ خنجر برکت تمام لعل خنجر
 در لاله اش نموده آب در زلف بخت هم خنجر لعل که بوی باغ عیان شکفته کلی لعل خنجر
 لعل لاله از باغ خوب آن تکره بهار باغ خوب با آن شمع خنجر باغ خنجر خاطر سوزی گشت باغ بخت
 بر مرده بود ویر گلستان در زلف فاده از خنجر زان حال رسیده باغ کین زلف خنجر در آخر
 زان خنجر خنجر زان خنجر زان خنجر زان خنجر زان خنجر زان خنجر زان خنجر زان خنجر زان خنجر
 در خواب شب آن خنجر زان خنجر زان خنجر زان خنجر زان خنجر زان خنجر زان خنجر زان خنجر
 در زلف و داروی که خورد اوراق تبش زان خنجر این طایفه که خنجر زان خنجر زان خنجر زان خنجر
 داد است عمل زرد در دست سر زلف خنجر زان خنجر خاصیت هر قاشق رو داد زان خنجر زان خنجر

ز سلطان بن فیض الی بی ظاهر سیر از تنباهی
 شمشاد کوروی و کورای بیغضی از الحام آرای
 میرد و ملت و دینش میان نور الی بر جلیش
 رواق او ازین نقشه بر سر سایه پیش و نشید اوز
 سپاه و خیل او افزون دانی ز صبر و دین است
 مرادانی که خواه در جهان بغیر یکدش جلال
 نبوده آن مراد می خیزد ز شاد و داری و دین
 به عیش و اندوه است چنانکه کینه بر دین
 بگو که اندر و قار و عجم ولی که می که از عجل
 بر قعت آسمانی و دوزخ از دوزخ آسمانی
 که نشیند بجای او از دوزخ آید و از عجل
 ز نانش خرقه و ملوک و سوار به طاعت و نورش
 زمین دانی سر اسرار و مقام دلی که افشاند
 به دردی به پیش قوت به برادرش کویا شام
 حکیم که در دین و حکمت زافلاطون و جالینوس
 معاصی که ضعیف و ناتوان شود و عالم مردی
 نخواهد که گشت زبرد کنایه به سخت کوشش
 معاصی که از خاصیت عقیام دارد در دین
 پس چون که در دین و حکمت زافلاطون و جالینوس
 ولی مظهر او و حاکم به کام او و در دین
 اگر چه ائمه و شرفی که بر خرمای نه می بینم
 از هر کار سازد که از هر کار سازد که از هر کار
 ولی که هر که خود سیر کرد زبیری آن اوزار
 جویند که میان آن بود مقید به دای او شود
 بکن از این قوه چاره که این قوه از این قوه

نام کتاب

۱۵

انکاف در عالم عشق دلش در گرفتار عشق غایم خوان
 بران دانه او افسوس که در دینش که در دینش
 چنان سازد و دینش نام لک لک و دینش
 غایم را اگر خواند و فریاد بهر خوف و ترس
 بهر کوه و خیال است بیاد دلی خود را که فرامیاد
 بگشت و در دینش که در دینش که در دینش
 دین این برادر از کار پس غم و دین و دین
 افتد در کار و دینش که در دینش که در دینش
 تا این که در دینش که در دینش که در دینش
 به آن راه که آمد بهر دلی زان بود و خوش
 مثال سبک و دینش که در دینش که در دینش
 بگویم باز که در دینش که در دینش که در دینش
 بگویم که در دینش که در دینش که در دینش
 خبر از دینش که در دینش که در دینش که در دینش
 بر بیای فریاد و دینش که در دینش که در دینش
 گشت به این صورت که در دینش که در دینش
 که در دینش که در دینش که در دینش که در دینش
 به در دینش که در دینش که در دینش که در دینش
 از دینش که در دینش که در دینش که در دینش
 جویند که در دینش که در دینش که در دینش
 باغبان و اول و دینش که در دینش که در دینش
 به فحاح و دینش که در دینش که در دینش
 ز این و دینش که در دینش که در دینش که در دینش
 بر او صبر از این حکم مطلقا در دینش که در دینش

[illegible]

کتابخانه

خسروان

अथर्ववेदः

کجی ابل نه صحبت کیم حل نکس دلال از تو شرم کیم کردی میان علم و ادوار بغی تو کشتی کربار
 کجی چنگر با ساز کوه ساز و غنای او آوارگی تجددت کاشته در جو دستم بر خلی رسته
 ز طو اش به زنجار کیم
 دلیش فلک ز کوشش رسته
 موت عاقبت کار فلک نیست فغان و زنجار نیست عرق در اشیر کلماتی وید از خردن اقل تلخ کانی
 برین درین تخم خاک چپا برواق آورد از مالک بخار روزی افکند که مثل آن نکرده شهر سایه
 بر لبه پایای زنجار زوار سلطنت که روحا سعاد در شمع کیم بنویسد آن به مثل عالم
 ز لبه پایای زنجار که بوده طرف انو انو نه که کشار از این کیم یک عیار در خور زوار
 چه جای سر سلطنتها در از رفه در ضو انانها در از رفه در زوار بگردم افتاد از این دور
 فغانه کاهان در از قوت از قله بر شش شکوی عجب کوی نام او مقبا سر سر حمله محمود مصفا
 در آن کوه از قله کیم بوی حاصل از صغ ای ز خاصیت جوهری آن کوه نباشد ابل از این انده
 همیشه ابل بخار و باد کیم مرغ را بخورده خود در خاک ساقین و عمار از زمین سلطانیه کاهان از کیم
 در آن کوه از غنای این نه زوضعی عابر از باران بهش آن عجا ناطق کیم عجب انیکه دایم در کیم
 بهر پای جویات و فغان رسد تویر و آید به از بهر کاهان او پیوسته کمال نداده هیچ کاهان کیم
 جو واقع را که از فغانا به ایادیه از ابل مقبا به ایایی که بود و خورده ز اجناس جوار بکوانه
 نه ظلم شهری انی اشتقا به ابل ان باشا کیم عجب شیر کاهان آن سراسر کیم فغانه کاهان ام و سمنه
 بخیر و شمت کاهان و الله بهر اشتقا بهر تاشا بنه کوه نه نامهای برون از رفه قصر نظام
 به نام دید و واقی نزار دل خود داده از این جور ولیکن داده غدا اول بیکدم کشته کار در موفقی
 هان اعتدال کیم بهر اشتقا شهر کیم از انتظار که کردی عشاق بعذر و واق و عذر او
 نه واق را بایستی خویش دل نه عذر از ابل عجب کیم بهر شب کار و واقی آه و تاله بگرداه کاهان تاله
 بهر شب بستر عذر از این جور زب کاف نه بهر کیم و ام تو بهر چون بود عذر از این جور کیم
 در این خانه خون در عجب بیکه در میان کیم ولیکن واق و یاران او را نه معلوم کیم شامت در
 بروا نشیده کار و واقی زب کاه و فغان در او کیم بوز سینه آن محبت نه در قادر در بر جوق کیم
 رفیقان بخورده این جور کیم در راه به او در نصیحت چون کردی شایسته بخورده در کیم در کیم
 باشا کاهان کیم حمله به کرده تابان سلیه بر آورد رسته از آن شهر غنای و در مانده اینجا کیم

بسم الله الرحمن الرحيم

22

24

نام

[illegible]

سہولت

بگویند که نام مرتب بترتیب خود در از این باب حکایات من عواقب حق و فوق
زاین در از سر گرفته که هر یک عاقل و متوق بود ز هر یک نکته توضیح ظاهر شرح این زبان قاف
بطور معوقه کانی نگارند چه به حق و چه به باطل بنگارند بچشم تمام صریح و نه لایق نگارند بچشم معوق و نه
براهل عقیق نظم باز مقبول قبولش از حق و ستم قبولش حق در هر دو عالم بمقبولیتش در آمد

دری که اگر توبه نماید در کفر و بی غیرتی آمد
خدا یا عفو کن تقصیر صریح باید لا و دعای پر قصرت
بعون الله انظر قد تم
شایسته الوری صل و سلم

۴۴

م

و امیر و شایسته
عبدالله بن محمد

بهجات است اشارت عارفان از ان بشارتها نزد بعضی عارفان ثبات است است
 صاحب بهشت است در حدیث آن گفت صراطی است در میان دو دریا که از آن
 دل بر چار عالم آمده و آن هر چه حقش بود به حال ملک ناست و عالم ملکوت
 معنی احمد است خانه تر بجای از جمله حادین در که چون صفات او است
 کس نه اندر او از مخلوقات عارفانه بانه باله است پس از ان سوی آن عالم
 حمد کوی حق است خود بخود هر چه خلق خدا می شود در محله اگر نکند کوی
 زانکه تغلیش است به پیش بکمال تقدیر و تکلیف پس محمد بود به ان معنی که همیشه به دنیا و عقبی
 نعمت بهستی جمع نعم دهد و داده بایست عالم اهل عالم دعای او گویند در دو عالم شای او گویند
 که گویند زبان قال که گویند از زبان حاکم که خود را تفضلتی گفت در از من تو اضع
 ناپ تو ایم نزد تفضل که خدا تفضلت فضل عالم حق تو تفضلت در پیش در جنت که در پیش
 به تفضلت از پیش به نزد تفضلت تو تفضلت بلکه تفضلت از پیش به شان او برتر است
 نور چون زلفش ظاهر معنی از نور صورت ظاهر خرم انگلیس در خورش یافت بر کام خویش دیدار
 همه از جان و طبع از جلد و گوشت و است از بنه و جلد آل او است خاک و بر حرم اجایش
 به آل وی اهل فضل است به اصحاب او خجسته تفضل خاصه از جمله چهار باره جانین محمد مختار
 اولین جانین او بود مقدس ای هر چه عاقل و حیوان مصطفی را بفارسیه ثانی انیس از عالم انوار
 قدوه زنده و حیات است اختر برج من آن است که مصطفی را بخود بود گفت در وصف او است
 دوم آن کان بعد از او علم دین رسیده تا یقین آنکه حق ناطق از زبان است سخن حق بیان و است
 سوم آن آقا زانو که به عالم از پیش ازین بلکه از دی حدیث معنی او قوانین علم راجحی
 از حیالاتی عرق بر جبین منوچهر آبروی نبوت چارمین دوازدهمین این علم محمد عربی
 اسد الدجید رک رک از محمد از احمد مختار حبس و حرم آل او است بعضی از این علایق
 خاتم المرسلین نیز علم در شرف آن سخن خردند آمدند این چهار یارینی بر این ره طبعی

الاله ادر فی ان

الاله ادر فی ان صلیب ادر فی ان صلیب مکان بیکر کوشه نبی بود بضعه منی از نبی بشنو
 نور چشم محمدی زهر میوه جان احمدی زهر اولدیشی دودیده عالم قرین سپهر فضل و کرم
 نقد ای جهان امام حسن پیوسته ای زمان امام حسن قرة العین سید تغلبه سرور درون امام حسین
 مرد در درون رانده رضا الله عنهما از ان کشته روزگاره سالیدم غیر نعتی و آل کرام
 نبود در دانت ای صراط سرور و بزرگوار است ای صراط کفایتی لایکی زهر از ان که رانگوشی از بسیار
 سخت رانده کمال روح اختصار امام بر معراج
 نبی از زلف خود بخود شوی از زلف عینه بیکو تر از شب قدر برترش پای بل شب قدر از قبل سایه
 شب بجا و آفتاب ازب سوخت در غیر تملک صبح تا شام آفتاب دید که به ان شب صبح و شام
 آن شب در رخسار از پیش مقدم شد اخبار از زمین تا آسمان هم منتظر هم فرشته هم اینج
 شاه اخبار عالم است که فلک فرشت عرش درگاه یعنی آن خیم انبیا کرام کان نبش شد و از عرش مقام
 چون ازین توفیق که در سویی نه قصه آسمان علی هفت آسمان بیک کمر هفت میدان بود و یک کمر
 بر سیه ای سعید تمام زرد بر برق عرش مقام کمر از سر غله در میدان نزد سیمه تنه دودان
 چون ترقه تفضلت کرد حکم بر ثبات است کرد حمل از هر دو بی جهان یافت بر کار خود بهارستان
 سرور زمانه نور کشته قرآن بیخ شود کمره کیش را جو را بر میان بسته ایستاد سیا
 سرخان پای محمد زمانه در راه بنفش زکمه شیر از قدس شریف اندیش کافه الله بخانه خوش
 سید کفایت انگلیس کوشه هم از خرمند در کوشه شبر اهل کعبه فتن کعبه شمس نامه از میدان
 از دم در کوشه او نشی از پیش بافته عرق بر کمان دعا و جود و نداد قوس را نیز بر هر واقعات
 دولت جوی به طالع مطلع نور میزدان دلوسیر از زلال جویان کامیا از هر زنده است
 شوش فلک جبهه در گام بوده در جوشن کرم رفت بر تر ز قهر ششم مانده باله عرش قدم
 ماند از هر پیش روح این کفایتی بسوختی یقینی بیشتر خود ز قوت پایی رفوف که در کجای برآه
 پس بجای که حکم رسیده بر سیه ای که کس نبیده قاصد قوسین نیست الخ زابروان مقوسش رونق
 نه زواج هم دنیا ساخته جابر سر او دل ناوار از ان مالالاست مست عینش از سر او
 و صل ساخته و کس دل نبیده مقوسش در شای سر سبوت نو که خانه شرح آن بکند
 بگرفت محو تمام یافت در قرب وصل حال بار برشته در ضیق زمان از ان مکان کج مکان

کجای که جوهر ز جنت در کف جودش از بل امت صلواتی سلام برید در پست عترت و صبیحی
 از حرم تو قبله ثقلین شان برتر از تویم شین
 روی که در تو مانده ملک کرد درگاه تو طواف ملک ای سرم خاک استاد تو دیلم مرغ آب دانه تو
 قدی که بر آت آن نهی رنگی را که در دانه آن را موجب بر آت زین رسد رنگا بشمار
 ای تو قائم است و درین انعام امور دنیا و آخرت تابجاری ز جبر فیضی عاقله برتر از زمین بهوا
 بود از بر سر نام و نان پس بجای که از کجافه چون زیارتان زمین بپوشد احوال از رخ خراب
 کس نباید بر سر جانان که از بر آن که جانان گنیم عنایت انداد نکته فصل نور زیارت
 در چهره آن که در شکار نامی نماید بود یک کار بوی از زلف غنچه تو بود که بر در زمین شوره
 نه در غنچه سبیل تر از آن سرکه بلکه شک از دوران عرق روت ارفقه بر زمین زان زمین سزید که در آن
 بلکه نور شد و در بر آت از زمین که آن عرق شد سیر افلاک کوکب است از تو مرتبط در زیارت
 جان ز قیضه جان بخش عقل از آن فیض کس از سر کشید ز تو جود شاد عقل و نصب شاد ز تو
 ای بعلام همیشه سرینک نایب از تو بعلم فرینک کشد علم که پیش حاصل بحر کوشش روان چشم
 نایبان تو پیشه این که بر آه تو مقده این که مثل سیرین آن امام بهام که جبار از فیض او نشاء
 یا رسول الله ای نبی الله من چه گویم چو خود تو ای کار زوی جلال است مرا مونس جان خیال است را
 چند از از تو تو نام نایب تو زدی می پالم یاد آن موسم خجسته که من داشتم در حرم تو مسکن
 خاک راه تو کل دیدم دیدم زان نور تو دیدم مدی باز یا رسول الله که در کسرم به آن دو که
 دهم آن خاک راه تو که آب جبار از تو دیدم بر در جبهه تو سر مانده اشک شوق از تو دهم
 کرد آن جبهه از تو دیدم بر نیاز از ادب کردم گنایم درون جبهه راه افکند از بر آن جبهه نگاه
 کسب جبهه تو قبله نور بر آت رنگ حلقه طره کسب جبهه تو بایست شیر لسان یاد دولت
 شیر از تو دیدم که مانند غنچه اقبال کسب جبهه تو حبه آن دریا که کهرای نور از او دیدم
 کسب جبهه تو کل رضوان رخ نموده ز کلمات جان بر در جبهه تو بر سر راه بر فرستم بخت بشنا
 پس باذن تو زان مقام بر نارت روم بوی بکنم طوف کس عثمان با بهایای رحمت و رضوان
 کسب کسب جبهه تو جبهه تو در هوای صدف باز سر کرده کد آن کرد شب به شب زان بخت

بوی که کسب

بوم آن کسب که چون عباسی جبار رو کرده بطایفه اناس سیه و زهر و کجای رحمت دیدم تو حسن
 در میان کسب سیه در میان نیم رخانه آن به اعلی ابن حسن زین عابد با تو صادق ملتزم
 هم درین کسب و لاس با دو صد کجای نور و زوایس بکنم غرض تو کسب و کسب کسب کسب غرض قبول
 نقصان بقیع را تمام فرستم بصدر نیاز سلام پس شوم به در زین در احوال زیارت شد
 پس بجز درون روم بقیا مسجد استسقا اتقوی بکدام دو کانه از شمار که یکانه بود بصدر نیاز
 باز آمد بوی در کلمات سرتیم باز بر سر آت شاه راه در ز تو بوم شایسته مسم کوم
 الصلوة علی نبی الله و آله و سلم علی ضعی الله بس که تکرار آن صلوة و سلام بکنم از کمال شوق غرام
 بر افکند از نیاز کوم انگاه بر طریق یامن انحراف افضل السبل خاتم الانبیاء و الرسل
 چه حدی کیم من کلام تا فرستم تو صلوة و سلام خود صلوة و سلام حق تو بس بود و کلام حق تو
 بر در تو کسب کوم غرض من در به دار معذور من که تقصیر کرده ام هر دو کسب من بر تو بایست
 عذری از تو که پذیر بکن از لطف غفور ای شفیع شفیع خردا خوانم از تو بایست
 تا بنام تو حق تر ز من بر خطا عتیم قلم خیزد که بهیمت بسیار زرد تا بک زین کسب دلم از
 کشفای کسب تو کسب چه بکسب که ازین کسب برسم حق از شفاعت بهادر بنو صر ز قید نه بر
 بعد جبهه او نشاء
 و احوال کسب تقی
 قرة العین و روایم و المعنوی و صوری ام فخر الله علیه عری مشعل و در میان مطلبی
 وارث معنی و معنی از صورتش تمام حلی او کلیه در سینه علم با بر خلق از خزینه علم
 کار در از او کسب و لاس با دو صد کجای نور و زوایس بکنم غرض تو کسب و کسب کسب غرض قبول
 جود و شوق نیاز کسب صد هزاران بولعه جامی غوث اتفاق و قطعه میرسد علی بهر است
 قدر از سره الله روح الله روح الله فرض بعد از صلوة و سلام مدحت آنکه جانشین او را
 جانشین و زکات کسب و لاس با دو صد کجای نور و زوایس بکنم غرض تو کسب و کسب کسب غرض قبول
 بکنم غرض تو کسب و لاس با دو صد کجای نور و زوایس بکنم غرض تو کسب و کسب کسب غرض قبول
 بکنم غرض تو کسب و لاس با دو صد کجای نور و زوایس بکنم غرض تو کسب و کسب کسب غرض قبول

مصفایه صفایه ذات او کشته شود تا نمانده رسیده و دام کشته صفای قاضی شود
 از این اندر دست در بار در بوی بوی پیش پرواز قبله دین و راه کعبه است و است
 از عیش به زمین ازین دان عیش بوشانند ازین سید العارفین و افضل قوه المرشدین و اکمل
 صفای طریق را برین پیر و انش به جسد سری قطب مطلق زنده آقا و ارث رتبه او
 ثانی است علی ثانی را خاتین شیخ غزالی را محرم از قطب سینه مورد فیض و
 نوشته چنین زجرش را خیل افرا در هوا اقامت هم مدت وی اقامت در هر هم بقیض است
 خروجه و افسر شاه آقیم معنوی یعنی مرشد بهر نواز ازین خلق را در کمال
 در بر سادگان و عین مقدری زمانه پیش حین مستفیض از عین شکو خدا علم الله فیض اید
 رب انما نطق به
 ای تو ظاهر اقامت نور چشم صمد نام کسی بخواند زود در راه تو اید از خود بر آید
 ای هر چه خواهی بگریه بهتر است بقیض و در من اگر عینا که در بهم زوی زینهار را از
 که توانی تو که کسب کردی بقیض و در من اگر عینا که در بهم زوی زینهار را از
 نامه به زنی ترا کوشید بهر خوشی ترا کوشید که زنی در بهر خوشی تو خود فرزندیم بودی
 یک فرزند زانوی با بخت و ن توبه و ن بکری در من نظر اندل افکند من
 که اگر من یک فضل از کرده باشم زنده ر توبه و ن بکری در من نظر اندل افکند من
 لاف و نل منت اندر سود بلکه فرزند من می گوی بود این که گفت و می گفتی بزم که میسر خود ترا بزم
 وای بر تو که تیر بود و ز فضیلت او بزم پس نباشد مرا تو پیری و زو مسلوبه پیری
 در زین بهر خوشی است لیکن آن نباشد ازین پیری یکدخلف پیری که فضل و بهر از پیری
 به کلف خوشی است که بعالم یک است خوشی در حقایق بهر شهورم بر زین با فضل اندک
 من بکل غواض علم در معارف یک عالم حاصل علم و بی و کسی ربا جمل زاره حسی
 بر که آن افاده و در شجر حال مستعد ازین آن یکی علم ظاهری است و آن در علم باطن
 آن تعلیم اندر مدرک و درین برهه مسکوک در قصه کونه که نور دیده بهر بر تو حال پیری
 سعی کنی تا شاکل در علوم که شمر حاصل بلکه ازین دران فرزند ورنه نباشد به

بفضل

ازین زمره که در کمال

انفجاری که در کمال کوشی بکن از غایت فطرت بوش که بهم علم باطن و ظاهر که نیکب ز فطرت قاصد
 روی در کسب علم باطن علم ظاهر طلب بکن ز شمار علم ظاهر اگر بوسی یا کوز به الصلوة است
 یکد فیض شد کامل علم باطن می شود حاصل بطلان فقه الکامل را مرشد کامل مکمل را
 مقده ای که تا بخیز زسل نسبت او بود بخیز بسبل مثل آن پیشروی ریزش مقده ای مرید بر در سن
 که بسبل طریقی افق تا امام اید ارشاد دولت عالم باطنی حاصل
 بزرگ باورش کامل که پیشه را چنان فرجی که ازین عالم به حال بزرگ اید تمام زینک مدلل
 ساقی از آن به به که کوشید را چنان فرجی که ازین عالم به حال بزرگ اید تمام زینک مدلل
 طبع را صیقل دید زان که شود جلوه که روزنشان در تبع شود سخن از خاصیت نظامی را
 چون جوهر بهر از قوا شد رتبه طبع نادره که مانده باقی یاد اید تمام صورت داده اید بر قم
 یک چون بهر زینک خوشند از حکایت چو نظامی چو خسرو اید تمام قصه کرده اید از کلام
 مع بهر که کوشید هم ز انش او سخن نگنم این تردد را بود در کوشی بر چه نام کوشی بنای سخن
 از در آن کوشید گفت آن غنی صواب که چو کفنی سخن زیغیده در جواب حدیث اسکندر
 ران در احوال سر کوشی در جواب حکایت بهرام پس بقوی او شد عال چون سخن را نهادم اسکان
 که بری از دست بقیض دلجم دوام از کمال صفت تر طبع علایق شفق آنچنان لاس را
 به در آن کوشی که بر کمال کم احوال آن رفیع است آنچه خود بهر از کوشی تا بران دال بود احوالش
 یا شنیدم زینک لغات بخدانی ز نفس و بهر تمام بهر انظم کرده هم تمام بادای لطف حسن نظام
 بهم در احوال آن بهر خود جمع نمودن بهر بود بود درای جمع او مشهور بر او نیز دینم منظور
 تر از انظم آوردیم داخل آن بهر خود کرد که نسل و بهر بعون الله که شود مرشدی با کراه
 چون ز احوال آن بهر شود که که زینک در طلب رغبت بنواید جد و جبهه تمام بناید
 نقل و قولی که اندر زینک بنواید زینک که عمل کوشی تواند کرد کار صاحب دلان تواند کرد
 دارم امید آنکه این کتب طایبانه را در مسوای یک پیش از شروع در علم غیبیه بخین فرمود
 که بنید یک مقدم کن در کلام خود آمده کنی پس بتبیه آن سخن اید که از کمال معنی افشاند
 بشی اسوده دل را که متوجه بگرد کار چنان نظر من در انفس و افاق بر تقاضای حکمت خلاق
 پس در انشای آن نظره بر صید این نظام کایت خلق را بهر سر الایعبد و بهر ان
 این عباس یا بر بغیر کاهه این هم آن در گفت لفظ الایعبد و بهر لیک اندر عیون مراد

سید اولیاء

لبنت ابرو در غالب شاه مردان علی بو طالب
 امیر آن امام رسل مقتدای همه جزو کمال
 فعلی که او احیی به و ارشاد علم و آداب
 و فزانه که درستی می آید
 یعنی احوال شیخ عالم کبر مجتهد حق کتم تقریر شیخ برفیق و مشرک کامل
 شیخ من آنکه شاعر اعظم پیر خوارزم حضرت مخدوم کوخ اول و ایل خاص که من بودم که شش سال
 نقل دارم از او که خود فرمود که بسنی کوخ سالم بود شهر خوارزم بود و من مایل مقتضای دل من
 یعنی اشغال کوخ کارم کوخ کان بهم من خوارزم روزی از روزی می گویم که از شدت در در کوخ
 طرف بردی که از برودن هیچ بسته بود آن مردان یک که از راجه کوخ افزون بل سنگین روی چوب
 ده تنم که آن هوای سپهر از بر روی نیل به چشمه برف افتاد بر زمین خیزد که منی زیر پند کشید
 در که بای برف و در پناهاده بر آنکس لغفته برف آبی است بجه اما آتش از آب آن شده است
 که پابرف نهاده سوختن کان در آن افساد من و طفلان شهر بازی دل پناهاده زرد و زردی
 ناکه از در آن درود طرف دیوانه جهان گردی زنده پاره پاره شد بر برف و در آن در آن
 برف و پاشی برف برف بر زمین بیاسین مرفق فرزند کافور زنی از بر شرم کرد و ز من پستتر فاق
 آن که رسید با زان جماعت که فقه ترا دست من چو کی فقه رسید از ادب بر او دیده که
 نکمیری و فانی آنم بگفتم مانده سیه کرده آنم نان و در می از فقه لیک ستوج با و نکم تیک
 دست بر نام از او که بوسه بنده که پایم داد گفت با من که مرشد عالم جزو کس نیستی از من
 پس سلام و در آن که بخایم ز لطف پسر ده رفت از اینجا بی منزل یافتیم جبهتس در دل
 او روان شد منزل رفتیم از کوکان سوختن و آدم آن نان و تنگه یاک گفتیم آن قصه شش سر
 با درم گفت که من مقتدای بابل گفت قلوب شیخ لطف الله شمس او برتر از من فلک مقام او را
 ز او ای که در آن دیده در که امت یکانه شد تو چه در فتن از زمین خورده با شست مرفعت
 ز او ای که نه شوی ز او ای که نه شوی
 نیز فرمودن که چنان چون رسیدم بر بیهوشی به نام شش زاه صیام در تنم به بنفش و مقام
 رو نهاده سوختن که زنده را نیز جبهتس مطلوب همه بهمان نمودن رفتم از شهر نهاده قدم

گفت باین تعجب زهر روت بلکه خود قابلیت به از دست گرفتن قدم نمی آید راه طولانیست که
نه ملک بود نه پری نوری نه برون ز آگاهی که نور بود و نیز چون می گوید بهشتی ساخته از ملکوت
کنکد س اگر چه بهشت رسد اینجا نرسد گویند گفت چندان مرغبار که نه آنده شبنم باشد
در بهانه مجاطرم افتاد که درین کار دوا بیاورد خاظم مایل بجایوشه دل از آن طالب شایسته
بشرعیت قدم از دم اول ازین ره در اندام اول هیچ فرضی نرفت از دستم باوای سنی نکردم
چون بر آنها موافقت کردم نفس را بر وفا افلا آوردم یک کاهی جوانم در پیش آمدی و در بودی و خوش
بلای هر کشیدی دل بلونی شدی دلم مایل ناکهان آنکه محمد یک در خانه زهر محمد یک
از مجازیه قتل او بود عاشق به کار که بود یک چون داشت در پیش بودی به ربط اکثر خنجر
گفت باین کبریا که هر طرفی که راه را بپیم عالم از جنگ شان شود همه بر هم خورد خنجر
صلح این مباد و بسند از کف تو شقای خسته برد با خود که باز آمد کرد با خلق روح بساط
کرد انی منادی غیج یک خالی نبود از طربا بمنادی بکفت با مردم کای همه کرده را از کای
اینک اینک جنبیدند راه را حق بوییده باشند بجنبید زمانه در گردید دریا او برهه حق برو
صرفا که از انصاف رتبه آن حیمه الاوصا کا چنان مایل جنبیدند سر از مغنی آگاه
در طوفان پیش نهاده یکن آنکه نظارند دره خبر ارمال او چنان بود که ز قطبیش نشان داد
هر یکی رتبه اش بخان خود که سر او از آن نور خود وصف و العبد من
هر که منظور تو در افکار از کف نفس برو تو نام از کف نفس برو تو نام
نیز فرمود گانه از عالم رخسار خفته بختی به رخسار خفته بختی به
لیک هر دایگی که حاصل طلبی کردی حاصلی چون از آن بودی دامن از شغل آن بختی
تا بنا که بن رسید که اتفاقا دین بهر دست به در جمیع علوم داشتند حجت طبع او در قفیه
سخنان در نصیحت بود تا که مایل به علم داشت داد با من زنجیر بختی که نه یدم بخوبی بختی
نه برادران سیر کردم تا به تحقیق مضطرب کردم یک یدم بصحبت استاد که نه اغافل و سنا
نه علم خود عمل مرا که نه بواقعیتش خبر عمل هر نظرش نه بمرور نه خفا در سرش بغیر حرم
کارش از اهتمام تو غلظت جمع حطام فریب معلوم سفره نه از کارش خاطر افتاد از آنکه

بی استاد گفتم ای فقیه

پرسیدند گفتم ای محرم که بدین نتیجه علوم کین زمان آنکه شعرا غیر این شغل می کشند
من تحصیل علم نبردم دل گرفت از خجالت طالب علم تو چرا باشم به کن من طالب علم باشم
طالبی که به خودی طلب فیض علم از عیش و شرب پس تحصیل علم نبردم سستی پیش او نخوانم
طلب علم مانده بکمر شتم تا در کمال خدا کشتم بود بعد از ادای روض ذکر و فکر خدا و طاعت
اگر چه بارش شد در یک بر من عیان شدی رغبت از این طوطی خوانم هر دم افزونی شدی در کلام
می شنیدم ز غیب الهام می شنیدم باغ دوام آن معلم مرغبار که بسوق گفتم کوی اثر
خواندی افسون و کار کردی در علم هیچ اثر نشد
نیز فرمود آنکه آنهم چند چون موثر نه زد نشد غایب البال از بهشتا نه مشغول از بهشتا
تا شبی بیوم آنکه سیر بازار اتفاق افتاد آخر شب پیویم تا که محبه یافتیم بر سر راه
بمعلم چه حیل کردیم که بجه درویش آوردیم که به آن بقعه بودی دره یکن اینجا بودی کینه
من بکنجی و او بکنج در بنشسته بر امید اثر دیدم آخر اثر که بخار همه درون خود را زوار
دیدم از مردمان عینی فرقه را بر نه بساط علم چون تفتیح حال شان کردم همه را در تکرار آوردم
گفتند آنکه اندر دلی شستم که این بنا که بستم بانی مسجد و مساجد تا درین بقعه دین شستم
که به ما فلک یک جاییم بر زیارت فرود می آیم من در آن طاق که در آن روزی نشستم در پیشگاه
و آن جماعت در دم بالا که کوفه جلوه نه نه انما مولوی مچونه می بیند کلانین باغ ناز می جنبه
گفتند دیدی اینجا نور است که از آن روشنی تبارت دیدی این مردمان خدا این بنای رفیع را مانده
او بکنجه و گفت و اعجاز که خلل یافت در زمان تو مسجد الحان تار و تیره جزین و تو کون کی
روشنایی کما و نور کجا مردم غیب را ظهور کجا این چنین می گوئی که ما کفتم او جابلت نه نا
پرسیدند که آنکه در خلل خاصه من نتیجه اعمال دل ملاک تیره و تار است شغلی از طوطی خوانم
ز آنچیز دیدم در آن زانچیز دیدم در آن در سلو که خدایم
سایقاران بهر چه که بختی بکام آرا می خودم را زوده دایمی تن و دل را ده توانایی
تا تو انکشته می شوی که بر ره درین فرایند بوی کج اگر بود در از تنم دین موسی کبیر

دست در نزد کرم دشوار بودی از یک مینهادم خار سارخارم بحال جنبید بودی از یک میخیزد بخت
پوشش نبه یا بخین بودی خوردنی بهم که روح می خورد جوع هر که می شکست خوردنی را نه ای که
وضع جوع از کلابه می کرد یا غلبه جوع و خوش می خورد بلکه در نفی مانوی و نه ان اتهام بتو
تستوفد از جهان شده بود فاع از شغل این و آن شده بود سخن خلق بیکم کرد شکفت که کس آوردی
بیشتر روی من بعام غیب عالم سرسری از غیب با من از اوج انبیا می شد و شکاف ظاهر
بود غیب و شهادت می گشت دردی گاه این و گاه آن بلکه ارواح چون شادی رخت بستی و ساجدی
هر یکی دایم بر رتبه معلوم مکان اشارت بها هر کجا بودی نشانی که غلبه می شنیدم از نزد
چون صدای که از سوی بازار خارج از شهر شنیدم بسیار در پتان صدای که می آمد رفتی تا جایی که می آمد
بر من آخرت غیبی غیبان قلعه که در ارستان مجتمع آمد بهم ارواح چون بازار در زمان
بر من انجا اعیان شد خوش بر هر روح صورت دیگر صورت مقتضای هر صورت اصل باقی
آنچه حال قیامت است از حدیث پیروز آن همه را دیدی بعین یقین بری از ظن و ترس از غیب
روزی از روز افضل تو را بعبادی قیام روز که نبوده درخت و آب انجا سرسبز شده و سرسبز
نه ناهای از آفتاب بر نه بفع تعطل آید نه کلابه نصیب نه کیمیا من بجوع و عطش کمال
بازل خوش گفتم ای دل اینها انجا مات زیار صبر کن صبر کن پیش آید بوکر در کف مراد خوشی
صبر بر جور یار باید کرد جز صبر بر حکار باید کرد عاشق از دوست که شکست عاشق خود را عاشق خود
هر جفا که آید از دل بود از لطف دیگران خوشتر مضطر نشد به جوع و عطش کردی کار خوش را نه
یارم از انجان مرا چون دید و شد بهر یار باغیان بوستاد ابرو آب انجا همه صبر ای شک شد در با
آنچه من خوردی می بیند یعنی اکنون کلابه پیدا شد دفع جوع و عطش کلابه کرده از من نه طعام و
صرفه اش آن مشتقها که کشید آن انیس می خورم بر تر از طاقت لبه دایم که چه در ظاهرش می بینم
آویز انباشته آن قدر که ملک نیز عاجز از پیچ و دور داشته در مجامع آن حال که ملک یک کشید نت بحال
این فکر به معترسه معترف خود شود و رضایت در دل او نامه اصله
کاملان مکمل آن راه که الی الله باشد الله گفته اند اگر بهری بایه تا بمقصود راه بنمایه

خواهد اسالک و ارشاد

خواهد اسالک و ارشاد فی قلل و دره نخوانه یافت که بعضی شش قلل در قطع صداه که کند و
پیر بابا بود آنچه فرخ گفت به بربری نیام کین برشته راه را بخت یی در هم ملک خود شمشک
عاقبت خود را در اورد که گم بجای در در ارستان در دراز یکرا اهل الله ساند از بهر خود عبادت
در یافت که او کشید گم بخت پروای جوع یا غلبه چون بخوارم تو بر لبه بودی که اولیای کبار
کرده ام اتنی فاکلی زان فرار شدیم ما و ارض خصم چون زانو نیامه بزار حکیم اتا آید
مردم در یکایانست که مرا از القه بفرمانست رفه بخوارم تا به امان غلبا بوده ار سره روزه
فرصتی تو بر خوا تا بهیوی دوست بهمان صوا شادمان غم این فرودم در ره شوق باز سر کردم
آدم من بهر از صوا تا و دایم گم احبار را بعضی اردوستان و خوشایم در رفاقت من زنده قدم
من و یاران که قطع کردیم و نه کویا تا که دیدیم آن مرقد را طوف کردیم آن شهر را
بوم اول از راه مرقد روی بر مرقد حکیم اتا پس بران برد و در تویدر ماند از شوق هر چه چون
در پس مرقد حکیم اتا جوه خوشتر زهرت را نیت از بعین درانی کردم پس دایم که کسان کردم
چون بهر که گشت اقبال با هم روز اخیل بعد یکچه روز یار انتم آن رفیقان و دوستدارم
باز مرا جفت کردند قصد من در مرقد گشت در خلوت که کشاد درو آمدند و خانه کس بیرون
در درون که اندیشه جوه را که بهر بوم بهمان من هم اصله نه بهر نشینم با حریفان را
که بهر از این بکشد از که جوه بر دهن گشت از زسیه این همه مراد کوشی کوشم اصله نه فرقه بود و خوش
بخت که است عینور تا مراد است آنچنان حایل که چه نامه غیبان ماند از چشم مردمان بهمان
در حق من چنان گشت که مراد اهل آسمان برده چون بخوارم باز کردید دوستداران خوشایم
فضه فوق آن کافینه بر دهن اهل آسمان گشت بتاسف فدا و اهل و قار دست بر هم زان که اسفا
تعب فدا و جوی نام که عجب قصه است در عالم از بعین کشیدم که نبود بهر افکار روره نان و جوه
بود ای که بهر از آن گاه بودی که بهر از آن گاه بهر از آن گاه بهر از آن گاه بهر از آن گاه
غم زار بهر از آن گاه بهر از آن گاه بهر از آن گاه بهر از آن گاه بهر از آن گاه بهر از آن گاه
من از آن گاه بهر از آن گاه بهر از آن گاه بهر از آن گاه بهر از آن گاه بهر از آن گاه بهر از آن گاه
از این گاه بهر از آن گاه بهر از آن گاه بهر از آن گاه بهر از آن گاه بهر از آن گاه بهر از آن گاه

سگی لاغر و ضعیف و سیاه آمد ایستاد پیش من ناکاه کرد با من خطاب بکای بابا این چنین مکش ای خدا
 نه یقینم که نفس سگ سیرت ممتثل شد بدین صورت آمد از غر و میکند زاری لیک که بگذرد ز زنگاری
 همچنین بایزید را بیکبار نفسش آمد بصورت سگوار بعد از آن گفت که برادر کبریا در ریاضت بسیار
 کردم آن اربعه تمام از بنشستم باریعی در وانه که تمام گشت آخر شد در آخر حکیم اناطام
 اتفاق نمود از پیش رخصتم که سودی حاصل نداشت گفت اگر چه من در راه بودم در آن روز
 در همان وقت مردم بسیار آمدند از برای طوفان بارگشته و من شدم همراه هم از خانه رفته نگاه
 بعضی از مردان که گشته پیشته از فقر بیک شنبه خبر از من به دستان کردند بهر برادر را تحسین کردند
 دوستان گشت خود را که آمدند آن همه با استقبال بنده را دیدیم بیک گفتی که هر یک بهر دین پیشرفت
 به از پیش من در آن وقت تا پایان کاروان رفته باز برگشته آمدند زود به درستی من بخواب
 نه برادر را شناختم من هم کسی را شناختم من هم آن برادر که بود عینی من و آن مسمی با شمشیر حسن
 کرد از اهل کاروان تحقیق که فلان سگ با شمشیر عینی پیش رفته با بنو بر است بنامیه با منش بیکار است
 من او را به نشان دادم زدی پیش منش فرستادند نزد من آمد نظر انداخت دیدم در آن یه و شادان
 من در دریم و شادانم اگر از حال خویش ساقش پس بیایم قناده زار است گفت که چنین خبر را
 دیده و در دریم تو سگوار آنچه در سیاه آوردی بطغیل تو زنده کافی من طلعتی که مرا جان من
 سویم کنه ازین غم جانم ملک الموت را نمودی ازین ناز که که امید کاستن من من المیده
 ای پسر! داغ تو از حیات حالت آشفته این چنین از گفتش و اتم بعشق که که پوس و لا و نه
 تیرش افتاد در دلم کاری عاتم آخر بر دلم و عشق او را که در دلم و عشق او را که در دلم و عشق او را که در دلم
 چاکم از رخ او بدل بیک دری از عشق بردل از بهر بر که عشق نشتر غم زد بر همان زخم خود نمک
 آن برادر چو قصه ام شده که فریاد در دلم گشته در کلام گرفته در دلم گشته در کلام گرفته در کلام گرفته
 دوستان از ملاقاتم اخلاص منی و اشاتم ای که گفته آن چنین وین که گفته تیر انداختن وین که گفته تیر انداختن
 این همه اخلاص از آن برادر که سر اسر هم وجود داشت آن برادر که نام داشت که بشهر آمدست بهر
 که خاطر از بیعتی کان برادر حسین است بعد از آن هر یک برادر رفت هر یک بیک در دریا رفت
 لیکن از بیک من در انبیا کردم از عشق انقطاع نه برادر را نسیم با قدیم بنده غم نه دوستدار

دل ازین می نهاده جان با صبر را قوری شده اند از من هیچ کس حاصل شد و از صحبت دل
 مال صمیم برادر و یار دلم از صحبت میسز از نخستین بیک که تیر غم در وطن بوده است
 دل بجانم مرا می آسود در وزارت منظم می بود که دور بقعه می خای جا میکردم زینار و درو حدی
 که یکی در مقام منزل بودی و دل بکوتی نایل تن من از میا به چو خیل رخ زخم بقی زدی مال
 که یکی خواست تا کند پر واز یق پای بنده و نیاز که صدای بکوش می آمد رخ زخم بکوش می آمد
 در آن خسته من بکس میطیبه چو بیل بقبض کس بر اندام از نادی می بر سر ارشاد می داشت
 از وی آن مرشدی که بود **حکایت** که در طلب کس می بود که در طلب کس می بود
 که نایب بکوشی را هم گشته از از عشق آگاهیم ناکامان نزد خفته افتادم که بجز از زود استقام
 که در علم شرم تعلیم بوده برین از حقوق قدیم غایب در طریقه یسوی مدتها شده سلوک تو
 در میان راه راه پیاده در شایع مجازیم بوده شغف در سلوک چون به هم ریاضتانه بشیده
 گفتی من که از این تو شایع مجازیم ای درویش تابع من اگر شوی بکنده در طریقت که من پیوسته
 ره بقصود تو از این رفت بر تو انوار قدس ظاهر یافت دست بعبت نت او دادم پیر ایش صید بهرام
 از او در طریق فرمود بهر رانده اتهام نمود مدتها بوده ام بخت او دست در دامن شمشیر او
 لیکن از آنکه زبانی افتادم بود بر فیض دایم اوقاتم صورت دیدی که حسن حال عالمی هم ز نور مال دل
 چون چنین واقعه بود گفتی او شایع بگو این نصیحت از دین چرا کوشی این واقعه نور را
 نه چنین صورت جدی بود بر که آید این زبان ظهور از سلفا اینچنین حکایتها لیک بر صدق آنکه گوا
 چون شنیدم از این چنین گفت این بیکه تیر انداختن پیر نابا لغش توان گفتن از خدا افراغش توان گفتن
 بخدا بجز کار سلوک بیکه ناکشیده بار سلوک گفتش روزی از سیفت زان جنت با تو کرده ام
 که خوردن صفای بود واقعته مرا کنی تعبیر در سلوک بهر سو بر از رقای سوس مقام در
 ناکم من از آن در راه قطع سیر که کن ای پسر پس بیکه انداخته ام نودم هنوز هم پیوستم
 پس بیکه بانه زبدم زایل تمکین بکار تو بر پس نهایت بهر زبدم مانع من غما از تو غیر
 که اینها بجهت منم از برای چه با تو بنشینم نه میری من نه میری گفت با تو روم شبتا بر سر مرقد ابوالجنا
 خود را که من چاکم مرشدی که که اختیار کنم گفت با تو روم شبتا بر سر مرقد ابوالجنا

من تو در دو استماری کنیم از آنجا که التماس چاره کنیم چون برقیتم مابین مرقه حاجتم نه فزون باشد
 سحر را گفته او درست نیست بر قلبه رو بقبر نشست من نشستم بیای آن قریه بتره آنه ز قبر و درون
 از قدام بعالمی نان بر دیم از نور افشای برزق تخم از نوریم و طبر عرض نور بنور تا بفری
 خیل خیل ملک ایستاد و نه در دختتم داده بهد ابواب غیب باز شد اشکارا جهان را از
 در هر خاکیان تصرف بل در اقله کیان تصرف بهر شب غفل او و غفل من در غیب سلطنت
 او بخواب خیال کرده گفت ای فلان تا بچند خوابم که تو در وی اختیار کنی با چنین خوابها بکار
 گفتش خوار نیستی بهر استی سستی بعین شسایت بهر بر من گفته بود هر چه از غیب تو بود
 با وی آن جمله گفت و چون شجالم از دیده افکند گفت کوی از قاضی طلق نظری خاص بر تو بود
 ورنه باین همه رتبت طاقت تو چراغی شطاعت از تو و با چنین توانا تو محنت می کشی از خبر
 از تو میکند چون قدر فاست و دو او خود جواب شد یقین من آنکه طلق تو داری خفی تو خود
 پیش امروز وقت که از تو کار خوازی از تا توانی بکار می کشی بار در در تو خفی من
 عاقبت که تو کردی خودی گفت از تو گفت که به بکار دوشی از تو گفتی نه اند چون تو
 به تر از نفس من شست لیکن نفس بطاعت من برو و رندی در طلب بری از من رندی طلب
 رخصتم که در تو رندی که در اخلاص داشتند ای نسبت پیری و مری می از میان رفتن خود
 چون ز قید ارادت من طلب بر لیسان بستم نوزده سال از آن بدم لیک مرکز می نیاسوم
 و ای دهم عجب در سر کرد و گوتم نماند هیچ در دل از عشق شد سوز سینه بران بکار که از
 می زدم به نامی خود را همچو پروانه بر آتشها از خون بچکه ز خند و طوق هزار اصله کردی در را
 حالت بهر سخن بگو حال پیش تو خورم بیان گفت بودم بهرین طبع داشتم این طلب چه روز
 چون کسم ز نرسد کدل از صحبتش کفایت خبر آنکه در بخار است مرشدی در طریق با
 یسوی در طریقتش لقب و نام او جمال الدین صحبت او مرا تماشا دلایل بخار
 خواستم بهر آن حلقه که هوایش نشسته در راه و دل نمی گرفته بیاید که مگر
 در راه پیاشم بقا خلد در مقام نزول ازین دور در مقام نزول ازین دور
 بر انتظار و زده در بود به کام شام از کجایا در مذاقم کجایا قماره تو در میوه های

روزی از کار و دنیا بیایم گفته اند این سخن با طیف و کم که جو آبراه هر همت لیک بعد از نزول نیست
 باید در جنت و جوار کردن صحبتش را زنده آوردن تا برینیم که چو کند که گزینان ز غفران نیست
 دو کس حب جوی من کرد تا رخصا بمر تل بر و نه نام اگر شده از انکه را خبر علف نیکو شد در را
 به گفته اند که خلد خالی از رستگاری این بهیال چه شود که طعام با کجور شبیه برادران کان
 به یاشم از تو منت دار هر چه یابی زمانه آن رخسار که بازی نان مایه آن که جز او نیست نه مطلع
 صحنی روزی که آمدت قریه مطیع از حق روان با طبع خبر خدایت بهر رقی حاجی بین نیست
 پس که کردند التماس تمام بنمودند اندران ابرام گفت دلم که اینست تو این حدیث است از آن
 تا بخاراد که به نعمت یافت نفس و لیک به منت چون بکات آیم از تو بود تماشا آشی فطر
 مال تماشا کار و آن بگرفت و بریده که خطاب که از این سال هر دو هزار شد که درم در درم
 که کم با تو نه خوشی او کن قبول از من از منی خا بگرفتم از آن بهیال لیک ادم باطل قافله باز
 بعد از آن روزی که کاروان را از دهن راه من میان حرامیان فتم بگو کاروان میان فتم
 بلکه درم در نصی با باز آنچه مردن من گفتم باز بلکه گفتند ترزان تلب بهر زهر و صلاصه را از
 شکر که بکشد زدن بود بیک از کاروان خوشد هم من از ایل کاروانی هم زمین کاروانیان
 تا بخار را بیکه کشاک سلامت رسیدیم آیم آخر بکلی حواشه از این رخ لب گفتم بمسکن
 صعد رفتم از تو بگو بر سر پشته سوی جالیز چون شرف شد بهیال بستم از این که بگذشت
 بار بدان او شده بهم در ز شدم دهم رسوخ فتم وقت خلوت در آن فرمود که گویان بایست موافق بود
 گفتش عین موافقت کنم چون درین راه مرا فتم پس بخلوت بچو نشستم در بروی تو گویان بستم
 واقعه که تران دیدم سر تعبیر از تو پرسیدم هیچ تعبیر آن نکردی گفت ذکر حق باید و نباید
 یکس بوده ام نیز خدا اینچنین دیده ام در آن اثنا که مراد در ترن جانشین نیز بر سر اعمال
 او نه بر مقدم بر نهادم پیش من می تاده چون فتم این حالت خوش اما هیچ تعبیر آن نکردی
 بلکه گفتا محوش باش که بکافی چنان چنین خوش چون یا تمام آمد آن خلوت شیخ بیرون برادر
 من و یاران شیخ بکون ایام از حوجه داشتیم بیرون نیز از آن دیار روان شیخ با جمعی خلوت
 چون بقبر که بکار بود برسیم یکم شیخ گفت خود دیده ام من که قبر کویانق که و آنه بر سر آن

جابر دیش سفید کرده سلام ظاهر از حال او شوق تمام در گرفت و عجب کمال بود که ز قوس قزح نشانی
 با منشی او گفت مردانه میتوانی کشیدش یا نه گفتم او را یک کوزه کتان میتوانم بخت مردان
 باز از من کتان گرفته است گفت در گوشه اش بخت باز اصلح دوه میاتوم مشک کرده در کف تو
 آن کمانه را بعد این بخانه در همان قبر باز کشیدم ظاهر از من کرد در آن انشا حرکتها شد و عیارها
 شیخ فرمود بامن و اصبی که بد داشتی تو بخون و آب حقایق غریب میکردی بختنا عجیب میکردی
 از خود اصلح است بجز غایب بود از خون افری عرض آن واقعا چون گفتم هر راسم بخت آوردم
 شیخ و اصبی شیخ استماع کرده گفتند شربت از حق بود توبه از واقعا مفرات بایت ناشوی از اهل کانه
 من باین اعتقاد کار کنم بنده را روزی آید حال شیخ و اصبی شیخ را برایت بوده تا بعد از بغیر یقین
 لیکن این همه از مردم بچسبی رسوخه آن معلوم شل شیخی که پیش از من بکشت حال این شیخ نیز ظاهر کشت
 حل من گفت کایچه شیخ ره زنانه در مرغی از چنین ره زنان برین نام این فرق ناشین
 شیخ گفت من که او را تمام سخن گفت کتان صعدا غم کردم که با جلال الدین منشی نمیکم پس ازین
 پس آن شیخ گفتم ای محرم اشتیاق وطن نمودم از توام التماس فاکم است رخصت ده به به بابلیه
 گفت ای هر که در دیو چکی یاد وطن و خانه در طریقت را آوکاری کن که بر شد تو ای نیستی
 گفتش رفتی از رخصت روم اکنون بیهان تو کرد که باشم بقای حیات باز خواهد نهاد سر بر پست
 رخصت داد و فدا شد یک نامه رخصت را یکا پس بخوارم و نهاده شدم از شوق درین اوان
 لیکن در طلب کجاست بود خون دل از ره روان بود طالب شد اتم هر سو کردم از بهر اوج تو بود
 هر یکی شنید می خرد که در اینجا است شیخ را که رفتی و در دو چو کافتی معنی شیخی نیست فتنی
 شکرت که گشتی و تابا به حقیقت من مکرور یا روزی آن مقصد می آید
 که نیز زنده و دلی دار بلونی علم اقبال چون خزان و عیاری نیت کاری و بیکه عیار
 تشبیه نرمه باک جبر رسم و عادت شد تا نواند شد این از دای که گشاید رجلا خود کانی
 که نشیند بمنه ارشاد لیک را شادمانه نام تو در طریقت از فساد ظل شیوه مکر و شیوه از و جل
 سخن او زور و صفی باطن او بهر بر از ظلمات چه لیا سس چو گشت طعم حاصل از شبهه بلکه عین حرام
 پوشش خود حلال جزیه آن مشی زان شب با چنین قبح خصله میر باشد المیس اتم صورت

بلکه موقد از اولیایی

بلکه موقد از اولیایی درین مکر و شیوه تعلیس ساده که ام واقعه نامرادی بکام لایق
 تو از افری بویادی افتاد گویا به صمد و سواد عکس نورش را شود پیدایا شیطانی لوزن نور
 از خزان شیخ بیدیش امدار خواهش کرد بطل استعار چون شود قالمیش شیخ بود که شوش در نافع
 بلکه از کوشش و روانه از شک و بوی راه بنشاند آتش شوق او نشاند فرود ده لوزن از کوشش
 سر در در است طلبش بخت بنده نفس این بسبب عاقبت در یک ازین دو راه افتاد ساده از آن
 یا شود مکر به شیخی چون بنده بنده شیخ خود عرفان یا بفرمان شیخ ناقص خویش بنده خود کمان شوقی
 اوام از شیخ خود میاموزد فی و مکر کوی ره او زد کمنه اغوی بنو کمان خدا پیشه سازد طوق کرد
 ایها العالم از شیخی
 بعد از طایب نیکتر گفت آن غم اولیای کبار که در ایام آنکس طلب بود هم هر طرفه بود
 که نیز بر جانی آنی که هر بر طایفه از آن زمان بود بر همه پیدایا رنگ هر دو طرفه بود
 ظاهر از است شیخ از ریاضت صغیر و کف بکدهم ریاضت و کف پیش از فرق سالم
 لیکر که در کوه بود بود از آن طایفه بود گفت هم میخورد که فدا ایت مکر زبده شود
 آنچه میگویم و از آن شخص بود دروغ در این نعمت بحال شال کردم به نهایت تخصص آوردم
 کیش این چو روی بود به گاد و زنقه بود کیش این بوی اینچنین زود زاین فرار کنیم
 بعد از آن هر چه کمال که گشته را بخت و اصل بنده در جهل نامور النهر دهبه گشته و شرب
 آنچنان که شایسته کشت جان پاک خویش باز کرد من بخوارم از آن زمان بودی در مایه فرار
 هر آن بودی بویانه که می بود مل میخانه ششی از غش که خافه کشته بر شکل قاصد فی ظاهر
 گفت مل مبارک است که اگر کرده ما و طالب زود به خاستم و شدم همراه تار سیم مایک خوراک
 بود شخصی در آن در کف و کله خویش باز چونکه فروع شد از آن کس قاصد امیشی فتنی
 قاصد ش گفت مکر را که کوی آید دوش روان پس شکستم از پیشین برین پایش سر را سپرد
 گفت قاصد مرا که لیک انک شاه و لایق دیش پس شکستم از پیشین برین پایش سر را سپرد
 پس بر تفتی پیش خود دی که از آن علی افتاد که ترا هر آن طلب کردم امش از خست میاد و دم
 که باین مایه خودت خاصه خویش و مستفید خود تو بریم نمون نمیدان راست بر کو که می شود یان
 روی بر خاک سودم غم زاری نمودم و کمنه کین سعادت چنان از و کون از و هم پس

بال

بمیری قوت ایشم من بابل سلوک سرانستم نه است کش که نواختن سرش از او ای که
پس نهادت بر دستم بیغم داده عهد بر دستم عهد به نگر غیر خدا که جزین ناله طوق و
بعد از آن گشت غایب و مراد و در چشم تر لیک جام غریب بخور سینم منشر دلم بر
که جز در حضور بودا
نیز گفتا بشی که گشت بودم و از محبت تو شرف دو کس نماند بهمان
زبان و کس توان کرد هر دو رطله عجمه من هر دو رسم گرفته افتد جان فدا کنی کرد
طرفه افشرد که دردم با قافه در آنم از اندر پس بگفتند و وضو کرد که چه باشد و وضو
رفتم در ساقم وضو کرد باز رفتم بجای خودی که باز حاضر شد آن در معارف و فقه
هر دو تعلیم فکر نمود روش پیا رفتیم هر دو گفته از او این باز خود را با هم کرد
لیک نام خودم فخر نمود منزل خویش نیز نمود چون بخود باز آمد فدا بود شوق و محبت
از هم ایوان و راهی حکم یار بود دل چیده یکدیگر از شد از هر دیر شکستگاه
داشتیم از روی آن فوجی که نمایند طلق ایشم چشم بر هم می کشیم رخسار عالم کردیم
دیدم از دور که در خانه که سرش بر گشت از کوه دان و کس بوده باله از شرف بلند از او
هر دو سوی خیم طبل کشید بطبقه تاراه آوردند چون بیای مناره خیمه تارین خود در خانه
دشمن که در خانه تار کشید سوی من در راه بهر من آن مناره خیم تار بر سرش رسیدم
راست گشت آن مناره من بان هر دو رفیق مناز بعد از آن گشت بهر صلح نام آن هر دو رفیق
که یکی بود خضر بیغمه پیر خدومی من آن دیگر یکم دوم مناره خیمه بر زبان میگردید
چون بگفتن آن و فیض آثار که بر او کرد این مناره خیمه هر دو گفته کوی ایشم ذکر حق تا
لیک که هر از هر کوی غیر این ذکر هیچ راه موسی چون من آن خمر گفته ام بهر آن مناره خیمه
دشمن را که نیکو الله طهرن القلوب بهرگاه با قافه چه آدم زانی دل از نور بود
نیز فرمود آن و در کشید مقرر نور امام زنده خاندان العباد شاه هر دو رفیق
بطوط در شرف فضل که بجز منقاد بود بهر در هر شرف ساقم قدم بلکه شافتم قدم از

لک زاده

گشت در دوازدهمین ماه که به بوده بهمن گویاه چون رسیدم بر لب همچون بود همچون بصد بلا همچون
حاضر انجا شد جمع کثیر لیک از انجا ماد و در قهر هر که قادر بر جاده دادن بود جاکش گشت و نشنود
من میان همه مراد است چون نبود است هیچ بر است شد روان گشت و من توان هر دو اندیم خندل کنار
تا که من شیزه طوفان اهل شتی در آن میان حیرت گشت از اضطراب کرد از طرف میشی بکال خراب
گاه و جوش زدی بر زمین گاه بر شاخ کافور بر زمین چون تسنیت باری بنمود اندک در کاری
باز از دور موی بایل گشت افتاد و جاسل ساحل کین گشت با بود هر دو من بهید و نشنود
غالب از تخم صلاح گفته بودای از آن صاع رفیع این حادثه کن از دست پس بگشت درای با ابرت
هر که گفتن که چید دفع این حادثه بطاقت من بگفتم باز خود تو چرا میزد و تو اد گفت ترا
زبان خود فدا در غیر بستم از هر دفع آن بخت گتم کرده دفع آن طوفان شدیم آنم چه نوع گشت بان
گشتن مخصوص مردم شد بهمان از آن منوهم که از انفعال که دافعه سود بر پای من جبین نیاز
به اهی که گشتی از آن ساقم محققان شکر که گشتی عجز و غرور بدل از نفس من نکرد خطور
من دیار را بگشت جا داده کرده التماس دعا که مراد ما خدا بد هر چه خواهم ازین دعا بد
چون که شیم ما از آن گریه می گویم که و گویا هر دو پایم بر سر خود بود کف پا شد دریده و سوده
بر زمین هیچ با قدم که نه خون بود بر زمین باز گشت بر عقبه میم پر ز خون راه در عقبه میم
زبان من از آن گشت یکی راه نده از نمود بگیدیم ناطق فرزان اندم از نظاره اش رقصان
متوجه بر آمدیم هر کوه طبع رو نموده اند لیک چون آمد بگو فرو نه را و جوی و نه ذوقی بود
بای بر خون با و بار ما عاجز آمد که در رفیق یکدیگر منزل بانه تاشه اشتیاق زیارتم بحسب
گفتن و ابوبکر و زید لیک در زرم نفس کشید در ره که یکدیگر در راه گشت از راه
توان بود از آن گشت میتوان رفت بر زانو بعد از آن که هر دو از راه پادین راه ساختن خود
بسیار که بر سر بود گفت ختم معاف بود عاقبت یار بار کرد را فوج نیز چون سرم شکست
بسیار که بر آمدیم گفتا که من از آن گشت شد راه بر خشم شاه با باد از روی بستم
بسیار که بر آمدیم گفتا که من از آن گشت شد راه بر خشم شاه با باد از روی بستم
هر دو بر دشت از شک زرد بر دشت و جاکم طرفه العین پیش نام بنادند از کار ام

زنده انجا امام را دیدیم کف پایش به پیر بوسیدیم
 کف بر قبر برده بنشست پیش رواج قد صوفیه
 با من آن شاه اویس کف درفش ز نعل کوبید
 گفت کردی بر من بیعت باز بجای کن بایبست
 بهر سبب که در آن دم بود باز برداشت و نهاد دست
 بعد بیعت از لطیفیم کرد کرد در اقبه تعلیم
 طبعی از طعام بر روزم لطف نمود و ساخت سر دم
 تیغ خود از میان خود کشید در میانم بر بست جانم
 در علامان خود در آورده قیضات گویا نم کرد
 گفت بر من رقتی است یک در ظاهر آری بر کز
 غرض کردم بآن فلک غمت که را بس بود بهین بیعت
 من اشارت بهر کجایم رویا کن برایت آورد
 تا بوجبت بظاہر من ز کس در اعتراف و دم
 شب گین نقاشی صبح کافور نام شد ظاهر
 گفت از طعنه بود که غایت پادشاه شد ز نظر
 در کینه تغزل از برون من دیوانه مانده ام بیرون
 کرده ام من ناز صبح فیض رقیب از امام رضا
 وقت معارف چون کشاد خادم و زینش فدا شد نظر
 که فریاد و گفت یاران ترس زدی درون جمل
 یکی که ز زمره سادات طرف خوش صورت و خصلت
 گفت ای شاه صورت و من قفل بر حال خویش نه
 در ز کردی بگوید درویش نتوانست که از بیرون
 کف آن سینه زلف من حکمی حال خویش نه
 پس جو احوال خود بیان سر پوشیده را عیان کردم
 کرد تعظیم من زید برون خادم رخ سپاه بود
 خلعی بر من طبع است من نکردم قبول آن خلعت
 دانست معذورم از کمالی لطیفایم نمود از پاهایم
 گفتش ز زبانه آریه سر برین استانه می بایه
 کوروش را امراد خود کامل یافته هر کس آنچه خواسته دل
 کرد نور حضور احاطه چنان که نفس کسین طوطی جان
 ضیقهای ز رسیدی فانی که بران روضه عید است نهان
 نادم صبح دانه امیال متحیر من و زبانم نه ل
 به دیدم مسیح صبح شعله اش با کمان لا مع
 تا به پیشین در آن نه بوش بودم افتاده بخود و بهوش
 پام آن وقت گفته بود سوختن روزنه کوه
 ده که ترک از بزم بطور آمد و در آن شهم معذور
 بلکه آن شاه بود در ظلم در پشته بسیدام

از قلم امیر کرامت

به نذر کرد و والد اعتراف نم کرده کس اصلا چون بهوش آمدم من بخود
 عقلت را یافته در آن خود باز نخواستدم سجود جانم اهل شود پس روضه بر آمدم برون
 لیک شوتم ز هر چه بود از تو ناله بمبارم سجده آه فریاد و زاریم سجده گریهات و گریه
 زار امین هشتی کسی نه مرا گفت و کو بختی بود
 روزی از روزگار زارم که در دست آن نام نامی او بکسی افتاد
 کوه ای بجا بخوانی داد تو جوانی نه آفت جانم عالم افروز ماه تابان
 عالم افروز دل طهارت به من غمزه و کرمه آمد باز
 در فن جان سپید بود به جوان در استاد غمزه را در لری انداخته
 فتنه را سر زده به دنیا وین هاری از زلف و شفا
 ظلمات بلام از آن پیدا قامت و آلف و ابرو
 صورت لفظ او و ابرو آرد و صفا
 آرد صفا از لک سیاه ای طبع کار حساسیت به یا فتنه را نه کرده
 فتنه را در جهان بیا کرده ز کف قاتل خنجر خورشید
 ناز و خنجر خورشید ز کف قاتل خنجر خورشید
 جمع الشمس و القمر در خنجر آینه ز حسن و در خوش
 لبش آینه و کنگره ای که در خنجر آینه و کنگره
 در خنجر در در آن به حصول کان جو جهان
 یعنی او آلف و دانشیم لایم یک لفظ زلف یک جسم
 و صفات فتنه جوی آفتاب از کف دل غان هر دو کون
 آشنایم بهر یک کتب دار آشنایم بهر یک کتب دار
 در حل سخت او تصرف کرد در حل سخت او تصرف کرد
 بشی از نقش کف فضل اله بشی از نقش کف فضل اله
 رقص از صحبت و افکار رقص از صحبت و افکار
 علی رضی و علی رضا هر دو بر وی نه حلقه
 همان جلوه حرف حق فافرش با خنجر از آن بر
 شد و او شهم برون حیلان در با شهم نه
 نمود تو بآن جوان طالع بودش آینه جمال از آینه شمع آینه دور
 کرد آینه نظر بر نور کرد آینه نظر بر نور
 بس زلف و زار کشت باز شد کو کوی طلب رقت از آن شهر تیر
 سوی تو از زم شد روان یک شهم وقت مرا قعت از
 پای و پاره پاره درویش بالین از رفتی آینه جاز
 تو آینه رفتی هرگز با کجی خون رسیده واقعا
 روی بر خاک نهاده تو آینه تا به کشته پا
 کشت ملای آشنایم بهر یک کتب دار
 در خنجر آینه شهم بهر یک کتب دار
 در خنجر آینه شهم بهر یک کتب دار

مستطاب

مرا می از طبیعت او درش پای افکار را در او کردش چون بایش از آن دو عالمیه ریش بایش تمام کرد
 کفنه از بهر پای او آورد لیکن آن کفش را برود کرد چون بکشی که نشانی طوطی خوات از عاقل و
 کرد او را در او بعد ما سوی مقصد نهاد در راه دوستان و برادران همه بنهاده شوش از هر
 بهر باز شوق افشاده و برودیش زهر نهاده بهر اریل صحبتش بسیار از صحتش نموده
 جای او گاه در زارستان بود در زار چارضر تمام
 فعل دارم از آن فرشتگان که خود از حال خویش کردیم که بخوارم بوده و یکجمله واکسته نهنگان بود
 مدوزی از زوستان گداخته و صفی شکی که در سوره است آن را سر از معرفت گاه قطب عالم عمار فضل
 نه مرا زادی در راه احد لیکن نه شدم بقافله کاروان چون کشته شد غلبه کسی خود را همچون
 راه رفته یکدیگر یک روز بهر از نیافتند هنوز پس یکدوی کشته فرو لیکن از آن تا میسر بود
 دل ز شوق الهم پر غم شوق ششم شده بهر شوم خواب ز دیده ام نیافتم داشتم بر بر دستاره
 صحن حق را نظاره میکردم بی بند است صفا میبرم نظرم ز نقش ز نقاش لیکن اسرار از غایب
 پانه راه بوده آنچه آب رفته نه و دل از غلظت زنا آتش شوق شمع در دلم بهر سوز دل از حال
 در دل من حاجتی کش بود حال این تنگنای تصور جلوه کرده خطی نیست بهر سواد و در ارض بود
 طره نوری از آن هویداشد که به نام زویر بنید شد آنچه بود در سبط زمین بهر دیدم به یقه تیغ
 فافنا قافله میخ زره سوز که چشم من آن عیان نمود در همان حال قافله دیدم چون خاطر بهر
 قافله که دیدم دیدم دل دور خفته آن نبود از غلظت در دل من یقین که در غلظت بهر لب تنگنای
 هر آن چون در آنه از خود کفتم ایضا نسی رفیقان بهر کردن سزانش برین بهر گفتند دم از سز
 بهر از آنکه بهر است بهر که ز اینها رویم ما نشناخت کرد آن بادیه بودیم طرفه قافله ز کلام
 که بهر از آن صاف بود قافله بهر از آن حضرت نمود آن قافله بعضی از این کاروانین رفته دیده قافله
 بهر بودند تشنه و شتاق رود بر خاسته جان فاق بهر حیران که بهر قافله قافله بهر چندی بهر
 بهر که میمیدم اینک خدای است اعتقاد بهر بهر دست شمع کمال خود سنده بهر زان اعتقاد
 بهر از آنکه نشان در آن بهر پیمان از آن نوبت است اگر از آن می نمودم من کس گفتی ز حال بهر
 آن چنان معتقد نشستی که چنین مبتلا می جویس قصه کوثر که ای قافله سیر جوده شده باز خوا
 خوا بهر زان تو بود خواب از زان تو بود بعد از آن چندی که بهر قافله کوچ کردند و آن بهر سیر

قافله
 زویر بنید
 سیر جوده

چون از آنجا شد به پیش روان ناکهسان و زنده را زنده آه ازین واقعیتی بود که مرا هیچ چیز نبود
 از غم بهر آن شد من غمگین که کرم روان جان حزین خود بر فتم میان راه زان کفتم از غلظت زویر شاک
 و غلظت بود خالصانه شد موثر بوق کمره راه زان رو بوم آورده توبه از زنده بهر کردند
 مال باطل کاروان دلانند بلکه در غلظت خالصانه از آنجا که تمام دیده بهر بعد طوطی عقیبات
 یا بهر از آنکه فرود بهر از سز شکر سر سجود من بکل خواب زهر زان عذر تقصیر بهر با خوانمان
 زویر فتم بخانقاه که طایک غلام اوست بهر در شوق عمار فضل از کاستانی بهر است پناه
 بغایت رسیدم و در روتی اندر که بشنیدم چشم از وی جمال مطلق بهر من آن نقد را می دید
 خوانم شوم درین که اوین گفت ای سلوک تو تو میری بهر رضای در تحقیق همان بست ترا
 بکسی باز شوم بهر آن که اشارت کنده باوین ششم آن یاد از آن که گفته بودند با من کم تمام
 روان فیضی که تو ای الهامی تو بهی کردم تا بهر آن اشارت اینان که با بهر زویر زان
 چون تو بهر لطف بهر کردن زویر زان زمین سوی بهر اشارت کردند در اشارت بهر کردیم
 بهر او قطب حق را بهر شمع حاجی بهر صلیق لطف کرده زهر کو بهر رخصت که سوی بهر غلظت
 رفته در سپار شنگ که بهر لفظ اشکبار صریح نیست راه حق طلیعی خالی از طوطی و بوالعجب
 اهل این راه زان بهر امتحانات بهر نهایت شکر اکنون که این کرم انسان چون در غلظت خویش بهر
 یعنی او را در زان بهر بود بهر که بهر شکر یافت نام و ذرات یقین که غلظت است خانقاه شین
 خوات را قطع کوه که در خانقاه اوین سلسل بول شکر تیار ریح سوزاک نیز با قفا
 چون بود سال نباش کسی بهر زان که بکین بادل خویش کفتم بهر توانه آخر از راسانه بکین
 امتحان الهم در غم نیست عاشق از زان بهر باید اکنون قدم زان راه که این در زویر بهر جاکه
 در غم که در در در عاشقان را در در راه بهر سلسل بول ریح سوزاک بهر در عشقش بهر در در
 سوز عشقش بهر سوزاک بهر ریح سوزاک بهر سلسل بول ریح سوزاک بهر در عشقش بهر در در
 هر کس گفتش ای سعاد چند سلسل بول ریح سوزاک بهر در عشقش بهر در در
 خاصه در راه که بخوام که نایه بهر عار اتم مدعایم بود فدا حق کم شبن در تحقیق مطلق
 با بهر ریح آن مرضی که از ریاضت نیافتم بهر ریاضت که در بهر ریح آن مرضی که از ریاضت نیافتم
 بهر یک نفر پس بسفر زان معنی مطلقان گفته معلوم شد که آن مرضی رفته مصیبت جان

یکی بود مثل اینجا بر سر بام خانه بهوا دیدم از در آتش بسیار که بر افروخته قطار
مانده در جای خوش این که رفتم اینجا بپیکر دیگر دیدم اینجا که بود آتش مردمان جمع گشته طوی
کردم آن طوی را نگاه باز بر گشته آمدم جای که تن اصرام به اینجا بود روح گشتن و کج
به نکتب گشته باز بن اصل که هم پر بار گشته هم در یک آن بن نکتب کرد جهان
کردم از لوث و سوسو که بهین تن عروج بر افلاک بهین تن جاذبات حیل کردم امداد بعضی از باران
قصه گو که رفته ام الکا جانم خانه ام مرده چند منزل که تاخو بنود رفتم و دهم ام شبن لغو
چون رسیدم بکنه مرده یافتم صحنه مرده چون شنیدم آن مرده عالم واقعات را و او عالم
گفت از حال من باین تمیز که بود کامل و مکل نه گشت داخل غمره ابدان لیکن آنچه شد شتر حق
بر همین حال که گشت و سنا بنی اجل ذکره و علما
صرفا پیرنه میفرمود که امیل سیر غالب بود بعد هر چند گاه خفا میگردم رتبه ای
از خوشان ای سیدی بنده در ره بر قدم میزد پس سوی شمع جام میختم به نیاز تمام میختم
پس از آن سیر کرده گزیدم در هر آفتاب و در هر کوهی که میخورد به راه از صغیرین
پس از آن بجای آمدم بر نازک جوی که بهی از خانه فیض باب که بنا کرده شش از اینجا
بنده اینجا روی صدق و کرد همی نشست پس بخوارم رفتی زلفا شدی بنای راه
میگشتم در راه سوسی باور در قی زلفا سیرم آخر غایتش بود کجوشان بنایتش بود
بجوشان رسید فیض بودی بودی نو بنورده متبر در سفر نامرانی نه یعنی از توش میختم
پایر من پیاده میرفتم برخدا اول نهاده میرفتم بتوکل یک سفر ناکاه با یکی کاروان همراه
ساربان شبن گفتی که ز حال جهان بگوی سخن گفتن من از سخن دور که گویم بهار معذور
من نه از آن که اینجا بود پس هم که حال آن چه بود من که در حال کشت حرام حال آن چه بود
بجایم جدید کردی می دانم که حیت موبین زین سخن ساربان زین که بر من زبان
گفت شام و در قی بلکه اصلا سخن نکتب هیچ دیدم ایند از روز برون لیکن در مبه شاد
اعتقاد که کس از این ناز از این همه استغناء گویم رقصه بجا کند سخن ناز دارد و در مبه شاد
من از ساربان بر خفتم که چنانچه از او دیدم او شمس عتد نام افروخته اندازم بر آن
در خور است از آن نور منزه شده فیض خود چون بمنزل سینه ام صیاح خواند ساربان

اشنا گشته

اشنا گشته باین میکن گفت با ساربان خویش و یحیی که تو در نزد کبابی رویش سعی میکنی
گفت با تو ای کس که ساربان ازین ساربان تو بسیار خواهی با ساربان گفت ای از تو از ساربان
ساربان گفت ختم کنی که بر خیدش از وی و پس چون زین خواهی که استغناء گفتن او را بکنی از
ازت گفت ای کس که بخواهی من را از وی پس چه دهی او که او کند از آن یکی که بگوید از کار
یاری گاه در این عالم میکند صبر از خانه خرد که کند جلوه در قیام دل افکار را نه در
من به حال اصرام از تو ای کس که در وی شام نام یاری گشت گفت ای کس که بخواهی من را از وی پس چه دهی او که او کند از آن یکی که بگوید از کار
فتمت من در آن عالم حق یاری که ای کس که بخواهی من را از وی پس چه دهی او که او کند از آن یکی که بگوید از کار
از وی کرد آن سخن بنیاد حالی طرفه در راه رسید منع میگردی زین گفت ای کس که بخواهی من را از وی پس چه دهی او که او کند از آن یکی که بگوید از کار
بقایم بقیه ای که ادرا امر و منی چنین بخور گاه میگوید فلان فلان آن سوی ازین فلان فلان
او بگویند که گاه در تغییر شری را احوال منع میگردی زین گفت ای کس که بخواهی من را از وی پس چه دهی او که او کند از آن یکی که بگوید از کار
قصه ای ای او بنود را بنده بر طوطی زود را یکیشی هر دو راه میرفتم راه تا صبحگاه میرفتم
ناگهان غنیمتی مرا داد که در فیض رخ بگشاید در کف خود کان تیر و تر جمیده را دیدم و صلا
کو میاز شکارم و او جلوه که گشته رفتم از او تیر بر کرده در کان شتم تا بر آموزم در کان
چشم دار کرده دیدم که بگویم کوه غنیمت بنمود بلکه بودت آق در وی که کوه آموزم در کان
تیر اگر بزم معافانه بر سیه از کف بآن بنده شکر نه که از رفتم حاضر ساقه ناکت باطل
گفتم این واقعه بآن گردید اختیار کرده گفت با تو رفیق شوق ازین زار شد از آن
دلم از آن بسیار شرح خود بخور که گفت آق در وی دیو بودم ازین شبنه بودم
صرفا کوشی که در شبنه شرح خود بخور که گفت آق در وی دیو بودم ازین شبنه بودم
که رفاقتی که زین بنمود بر من کوه بکوه تو را بنودی هیچ شام با من نه بودم
کوه ای بلا و در دردی صده هزار میگرد آتش از دلتش میزد شعله بر خط بر شمر
بیلوی او شمر میگرد رفتمی شعله میزد و شمر نوئی در ره خوشایم بوی غنایم و خوشایم
تلفظ بر سیه لیکن او هیچ نمیگشاید ناگهان دیدم آموزم در بر ختی روشنا فو قده

آهسته شود آهسته غوغا که در آن وقت بوده است آنجا اوزان بطاعت مشی به بر آید به باغ کوه
شب روز آن سلام این بود
آن درویش گفت که بشی بودم از تفرقه بیا بی بسکه احوال من بد بود دیده من تمام شب غوغا
که بر شایتم نفس شیر که دم در کینه دیوایم هم بهل خطره های شیطانی هم بخاطر هوای فغان
نه از دم فراغی نازنین شکرمین تمام روضی نیکان لایح در آن کشت نوز حضور دل کجا
فانم که ز خواهر باختر من ز غوغای وحشی حافر نوری از تنی من که کز کوه بود چون قرص آفتاب
لیک بی طاقی نمودم طرف بر دهنم بود را بسکه آن بود در کمال جلال بخود افتاده از زلال
بعد از آن چون بوش آید بغان و زویش آید اضطراب به برار و داد لیکن و قش در لایح
من نمودم هیچ منزل در میان بود خانه ها فل چون بوش آمد شلال جانب او درون به خوشی
باد و صفتی و خلق بر او از ره سکت نهادم و لیکن اندر شد که چون بوی از حال خود کنه تمام
او در حجه به مردم کشته در به مشایه کم من درین فکر بوده که او از درون کردن شکله
نام من برده بنده لایح در حجه کلاه سویم گفته در خاطر تو کشته باغم و غصه ظاهر شده
بتلای و ساویم در کینه هواجس دیم بر تو کردم توجی که از آن فارغ نشسته نوزان
قرص خورشید و اوزار جلوه که بر تو ساخته تا تو در آن با تحلی کردی طاقت لمعش میاد
او بکف و معاینه خود به صالم بر و نه کوف لیکن آن وقت بود در تو بر رسید بر تبه تملک
رویش تربیت نمیدانست فیض بخش اگر چه بود ورنه بایسته از وضو داد بهره اکنون بقدر اعتد
نه بدان که طاقت میرد کسدم غایت کون
گفت روزی جفا نمود آن رانده ام زخوما که جوان لطیف و خوش کرد داشت صحبت بهین را
رویش تربیت نمود مرا آرموده بوده است او ایست ازین آن سبب که منی که تو کنه باقی
بسکه در آن توان فرزانه التماس میازانده است یکبار که درش تعلیم بودم آن وقت غرق غوغا
آهسته فیض که درش ایثار لیکن ناورد طاقی آن بو العی نمره بر آورده جامه پارچه پاره پاره
با کربان پاره های چون رفت نعره زمان سویی از برای زلفش احباب به ویند طرفه شایسته
ساقی نام داشت ازو چیزی هیچ پیدانه ازو اثری غالب بعد از یاری رفت در کوه و در شایسته
دید او را که گشت همچون است با آهوان بهامونه باز جسته در همان صحرا لیکن او را نیافت گنج
زین سبب ملاقات کردم کز ره تربیت کف دادم طرفه فیض چنان و چون بروی ایثار آن کوته

یاد ادم که آن فلک تو

یاد ادم که آن فلک مقدار گفت کشته را یکبار که بفضل هم هوای سفر باز افتاد و بوی در سر
در خراسان شدم من آن زمان تو شرف که ساز او قادم بطرف صحرا سوره خلک و الویج
نه در حق در آن شب آفتاب عجیب که تا به گاه کای کلا بخورم دفع اندوه و جوی بیکدم
انداغ آن درین صحرا چون نه آلت کلا بجا پیر به بر رفتی در راه بدم من براه ناله واه
کف پایم تمام ترقیه خون ز پایم روان کردی متواتر می نهاد راه کف پای چنان بجای
قطع آن راه بادل را می نمودم بنور انگشت با چنین محنت در راه عطش و جوی هم زخم
رفته رفته بناگاه از دور بنمودم موضوعی محو حاکم شاد شده بود یعنی اکنون رسم بازین
بروم بردگان با تو بر تهورش بر رفیع برکات در همین فکر کام بر کام می نهادم بره بوقی
ناگهان سنجی از زین چرخ که سر از کف نشانی بر زمین دل نکار افتاد طاقتم رفته زار افتاد
بودم در سبب بوش آتش بوی و قش در خوشی لغتم امید و آرزو گشت در شیشه زرد زین
کردم از فکر خوش اعتقاد داده بر تشنگی و جوی قرار باز بر تهاسته قدم در راه دردم و در پای خطا
تاریسم بان ده محو او قادم بکوبه بر بخور بسکه از در و غم دم فرو میل کج طعام میسج
یافت چون در پای شوقی هم من صیغی باز به او کوبه تمام شمر آشتهای طعام
لیک در دفع آشتهای جان مان و آشی مرا شایسته دیدم در کج مسج در عالمی فاضل جهان کردی
آه و حال من زین پرسید گفت و آتش از و دیده مهر بانه ام بخانه نوش بر دآن شوق کوبه
مان و جلوه پیش از تو غم طبع طعام دیگر کرد گفتش هر بان لطف شده بدی کام نفس و نه
در نه چون نفس بر شداد تو اهر از غیب صید جلا افتاد مان و جلوه که به رفتم بهر از طریق کفرتم
بس که ایدم سوی به خانه
نیز ز خود آن نجسته سر که دم باز کرد میل سفر باز بودت موسم سرما بر و بان در بار و بار
به هزاره ام موسم الف از دفع نفسش آثار زار را یافتم تو تر فلک رخت ز غم از این بین
گفتم که آن آید آنه اسبمان بخود کشید و رفت بچنین حال بهر قدم بهر دوست بهر بزم
وقت مغرب به سر رسید بنده کای آفتاب روی درویش بشنیدم از آن جماعتی که در اینجا سید قتال
او در قتل مردمان که می کشیدم و دمار دباک تو بزرگ امو و زنها در نه چون تو بزرگ زین
گفتم از قتل من بقدر که حق تعالی بقدرت که مرد نقد بایتم فدای تو شوم بایدم سر متعزیز شوم

زخم بر تنم و دم نرزم / شکر گویم و طاعتش کنم / در بقعه نیت تمام از او / ستوانه بر یک سر
 من پیشش در آمم چو در / دیر نشد و درفشش / کرد او حلقه زلفه کران / اراده اورسون بخیران
 چون مرادیه آمد بغضب / گفت با من کزای زبون / چه کنی ز کجای درین تار / اندکی با پادشاهی کار
 گفت من نه خدایم من / میبخت درین برانم / برفه سر او روز شد آخر / به ازین بقعه اندک ظاهر
 بصورت در آمم ایجا / باشم از یک میان / کفتم این و غیر ازین و / بگویم به پهلوی او جا
 پهلوی او نشسته و نشسته / بهشت نشسته و نشسته / باز گفت از کجای و / یافت از جبهه به نفسی
 کفتم اصل من از / دارم اکنون سوی تو / شیخ حاجی مردم پرست / انگه خورشید و شمس جهانگیر است
 گفت ازین و در / در و جوه کمال گیت / کفتم سیه از آن اصل / که بود در زلفه اعرف او
 نوز چشم امام در / قره العین حضرت زهرا / شیخ از آن فضل آید / که بود در زلفه اعرف او
 بشریت بود آید / بطریقت همه آمده / جام صهبای عشق را / فانی از غیر حق می یافیت
 تیر در زلفه زلفی / بود از زلفه تقی عا / این سخن چون شنید / شیخ کرد از غضب غلظه الهی
 خواست تا بر سر نهاد / سر من از تنم جدا سازد / من تیر سیه کفتم / که بر آه حق بودم جان
 من که بر قول حق نیستم / جان دهم لیک که گفتی / مرا من که بعد از گفت / من ترا سر من به پیش خست
 و در از تنم تو جدا / بر من که بر بار آید / زین سخنانی من در / که از کشتن من او را شرم
 تیغ را بر زین من / نه گفتار من به / آفرین کرد بر من فرمود / چو تو مری در کجای بود
 پیچ از تیغ من تیر / سر گفتار خود به / پس یاران خویش کرد / کانی به خارج در زلفه او
 بایه اخلاص و اعتقاد / یاد کرد ازین جبهه / داشت تعظیم و حرمت بسیار / که به نام اکابر دار
 آخرت روان بقصد / شد و با بهای فهم / باز پیش آمدت صحرا / طرفه برده و سخت مانع
 یا چنین برفت و سر / سعی کردم بقطع / تار سیم بقلعه و از آن / خرم و شاد و مایل جان
 نفس من خواست تا بقلعه / بره از سیه ایمون / ساعتی تا فراغت سازم / مانده کیهانی به سیه از
 داخل قلعه گشتم و دیدم / مضطرب الال و بیم / که برای چه اضطراب / از هر دو اهل قلعه اندک
 به گفته کاه است / که سپاهی زلفه / جمع گشته ناگفته / این زمان بر حصان
 بود در و ازین جوه / که زلفه و خلد / چون فسادش نظر میگیر / گفت با سون شمشاد
 برین گفتی می / شهباز تو کور است / جمعی از طرف در آزارم / حاکمی رو نموده و شوم

کسبت
 در جوه کمال

به کوهین است

بود که راست گوید که ترا که فرستاده آمدی تو چرا / جانب ما کسی سر دات / بهر جا سوست فرستادست
 کفتم از دی صدق ای / من فرستاده خدایم / جز خدایم سوی صهارشا / فرستاد بهیچ کس بخدا
 حق زدن سوی اصنام / که کشتن نه به بیطرف آورد / پس شمار کاشتن برین زار / تا بر آید ازین کینه و بار
 این به نازدانت از یارم / ناز او را بجان خریدارم / من به جاسوسم و در زلفه / عاشقم نیستم بجان از کار
 این صهارشا غدا / من شمارا که می بخورم / این به نازدانی یار من است / که با احتیاجان نگار من است
 گفت در و از بان که گدا / در این مرد را میارم / سخن من به خبر ز جوی / نبود این شیفته که مجنون
 اگر بستم با سوادش / نیکه با هزار آزارش / بلکه نمودش با و بهتر / تا با حق نبه در او اسیر
 بانی من در در کانی / باخته و گشته اف / بر از نور ناوانم / ساخت از روی چشمم
 فانی ازین گشته سرا / بوده هم بر تنور گرم / آید نان نیر سیه مرا / خاطر فاطر آرمیه مرا
 بعد یکجمله در / با ناوا / کفتم اکنون روان / گفت این راه بر زلفه او / ده چو راهی که سر بر فروخ
 بشو در و از بان چو / بمن ناوان سپهر / پس سو کردن ترا صورت / بود او در دهر ترا رخصت
 این سخن گفت و زلفه / بوی از فتنه درین ایام / گفت در و از بان که / سفر اکنون کن تو اسیر
 بروی که بود زلفه / نه سیمت درین هوا / صبر کن تا با عدل هوا / تو درین راه روی خست
 بصورت شام بقم ایجا / لیک فارغ ز ترس و بیم / چند روز یک یادم ایجا / بهم بودند مقصد با من
 اعتقاد به سیه / من بناوا و لیک ایجا / چون پس از خجسته / راه در و از بان بوجه من
 کاروانی بر آید / رفتم اما ش از نظر / راه که گدم و شم بکوه / کوه گویم بسینه ازانه ده
 کوه بر برف بود / رهنه بیم دران ز سیم / کاروان را بیم از / که روانت بر زیر ایجا
 من ز بالای کوه تابان / در حضان برف خود / حیرت کاروانیان / آمده آنهم با استقبال
 کردم از جبهه و بوی / ز سیه از آنم از آری / همه کاروان شدم / اتم تا بوضع دردن
 نشسته بهیچ / احتیاجی بغسل ایجا / خواستم نمیشد / تا که خود را بر آب تیغ نرزم
 لکن که کار و بهنگام / بازی بایدیم ز بهنگام / چون خدایم گفت / نمود این غسل کردم نیکو
 نیت بر کوه حرام / دهم این نیت کلی است تمام / بدل آنکه بعد غسل روم / تا که مرد در کس بشهر شوم
 بهر حاصل شوم / پیش تمامی آنهم / پس باین قصد / غسل کردم بقصد و آرام
 بعد غسل از نقایح / دادش به و کفتم / چون بمن داد و بدل / ش همان لحظه غایب نظرم
 غالباً حضور بود / بودم از روی همیشه / پیش تمامی آنهم / مانده و گفت ای عزیز چرا

میده می پشتر از جبهه خویش تو که مستی بکسوت درویش گفتی من به میان دست
باز رفتم بگوشت مسجد بودم اینجا بنکر و فکر بکند جمعی او را در صحنه میخواندند نفس کم کم میرساند
براهم ریخت تو بر سر او بر همان زمره نیز فیض تصور پیش از تمام آن بر او در سر سره این خیال افتاد
که مسجد از آن روم بیرون که به بینه که مرا اکنون بعد از آن که بیرون رانجا بنشستم بگوشتنها
از برای نماز چنانکه در چاشنی که رفتم مسجد در دیم اینجا نشستم درویش از آن سید بر این
برستم کرد و شد بر تو که میم بخدمت خودم شیخ حاجی محمد آن کابن یکه او نیز حق یان
که در شش زنی که در کوره گواه خدا قایم تو غلوت اربعین نشستم یا که او انضای عقل
کنم از آن نشستم باجمعه هر که ای بزم جان منی گفتی کس تا بطور روح سید که آری سید بر درویش
گفت غریبان خندان کرد آن پیشوای کون مکان گفتش در آفتاب و بقا هر که با به کشته و صف
گفت آن پرده که در آن است قال امام را بران گفت سبعین الفی بقیه واجب القطع آنه کسیر
گفتش در طایفه عوفان یکی در مقام روح آن کس که روح کرد و وقت زلف طای آن در روح بر و صول
این رسیدن بجای خویش که از جای خویش شد لایق و صفای خویش شد
عزائی که گواهش افزود خارج از حد حصر بود قیل شرح ذاک تمثیل حبه آنست سالیله
پیر بابا حضور حرف چند گفت با آن غرور کشنده پس مسجد بر آمد و تنها رفت در گوشه بن کافرا
آن عزیز عزیز ما به نیز بیرون بر آمد از مسجد رفت در جمعی اکابر شهر نه در خلق برگزیده در
بر یکی زان اکابر دوران خوابی که رسید کرد آن یکی دید شسوی را وان در کشته با جادریا
همچنین هر یک به بیجان کوفت دادی از عکس صورت را که دید نه آن بود صورت آن امام اهل شو
گفته است آن عزیز باین که الهای اکابر دوران کای را که دید ایه کجوا با چنان رتبه و علو بنیا
من به ان ولایت آثاری خود شرف شدم بر سید آن اکابر نه ز گفته او از به او نه در کس بود
جنبه جو کرده یافته او را ملا و صده نور در همان مجمع کنار و کام برده اندش با تمام تمام
چون به اینجا فرستاده شد خالی از فیض میگوشت به از جان شده معتقد شد یکه یا قنیه محمد شش
به مانند از توام و توام زیر بایش از آن ملا که میگوشتنه تا سارین خاقانه و باو سید و از نه
تا داران خاقانه نشسته او سوسل آینه مردم از آن لیکن او آینه نگردد قبول بلکه او نیمه قله کت طول
گفتی که باین دان کردم بر در مقعده ای خودم پس بخوارم رفتم از درویش در رستان شده و در سینه
اهل خوارم مایلش کشته معتقد از نه در کشته لیکن او از نه کزین از از منی که از نه کزین

هفتاد و نه از منی

ذات شیخ را نه مشتاق باز از شهر خود کنه فراق لیکن آه هوای ناستان نه رستان در رفتن
خود بنموده در خوارم بگوشتان چون کرم خیم افق درویش میگوشت کشته این بار هم بن هر
از وطن چون بر آید میروند او قتلیم در خندان نمون که نه آینه نه کشته سوسل بیفتاراه اینجا
یارم از شش بجان آه از غم آید بر فغان آه کاه بر درویش کشته بر درویش با کوشک درین
کجه آب بوده آن خوش در درون که در شش بر سوخته دانت سوراخی کشته آکی دردی از نظر غایت
کافه چون با فغان کوفت شد روان آب نوزدان کوفت من و آن یار سر خوردم بعد از آن که کشته
شکر که قطع آن نمون کرده شد لیک با دل بر خون کار و آری رسید از زنبیل یان از زرافش خویش
من کشته کاروان همراه نماند از فاقه شونده آگاه رفتی من بطور خود تنها یار در کاروان زنبیل
بگوشتان رسید از بهر لطیفای فتم زنده خویش کرد اول سخن از آن بان که ز سوراخ آینه بیرون
یعنی آن بود از شش ما سافیا روح روح نام تو سن نفس الجام کو منی بر شاعر من نه قدیمی با من زخمی در در
که بدان میفرودش کما قوت افزای عقل میوشت میفرودش بر سوسل فیض بخشش نه کشته من
یعنی آن کار ساز و فو که از جهان دهر میا بقی متصرف در آسمان وزین کوه را زای عقد دنیا و د
تقدای فرشته و تفلین جانشین علی حسنی حسین آنکه در صبح او رست ناطقه از خرفض انی ال حال
توان دم زد نه تماشای ایام الکن این بنبر که بجای آه زنده گوید احوال خویش بود در درین من زلف
برای که نه آتم بر بنبر تو من به جلا و نفس تیز در زانیک باه از من بودم اندر دیار خود
از غله که بود تو فساد یکشی صد نه آتم رو و از دست نهاده بر کلام آه تو به که از هر کس نه کشته
بعد یکصد کاه نو کشته بر در شطآن را عیان زد بعد از آن در نماز غایت کشته بر نه آن امام
داشت تیغ بر کشتا و زبید این کز بار بار پس از بهوش ز فاقه شده عقل و شعور را در
نظم و دیای من غیاب کاران زخم خون روان بعد از آن چند بار شش سوسل خود خوانده را
من بکیم و در مقعده او عاقبت سوسل او نهادم چون رسیدم بخدمت تو آینه بر من کشته کشته
بر شش و در دیاری نظر بچنگ از غلوت کن طرب را باین صد که از بکن آن شعری فدا که بهی کت از
شعرا

چکلی که اوست قطب جهان در او کعبه و دو الوقان اهل کفر و مشرک و در او طالبان خدای را
 مرشد و مقتدای بنان بود و در نظام کونین ملک و زمین انکه چون بوی از آمد ازین بوی خوشی
 چه اجابت ارشاد تا بهجای آورند عباد اهل خوارزم با طوطی به کشته از وقت
 اکثری از اهل باجا بیعتش کرده اند بهر خط خالق و عجز در این است طریح تکمیل ناقصان
 صوفی بوده است نام بود مغلوب و در حال دم روی از فوق بود و داد در عین احوال
 منسبت به نو فکر کن بهر آورده اند ما روزی در هم خانه بودیم روزی چینی حضرت
 بهر آمد رخساره و بهر کتبش رخ روح او بهر گفتار بار بار و رخ کن جان فرزند
 این بکفت بلند کرد که بیار و در تنش نشاند باز چون کفتم با او چشم بکشد در هر طرف
 باز گفتش همان و خود

نقل دارم که صافی که حال گفت از تندی او که وطن داشتیم بهر وزیر گفت که بر کفر
 وقت کم تر از این در پییده کشته پیشت نه از نماز و زوجه جز نه احکام دین و در این
 حضرت مقتدای عالم که فوکی آمده بهر وزیر بیجا پیش نیده بود من نام او کم شنیده بودم
 یکیش دیر پیش بودی اتفاق که از حد افون بهر مانده پستان خود را بهر شیر خوردم که کشیم از
 چون از آن واقعه شوم و لای طرفه نشد ظاهر شغل و ناک در هر گوشه در اول و اتم آن بود
 روی دل تا فتم روح بجای آوردم از دو عالم انش شوق از دم در خون دلم از جوش آن خود
 به عالم پر آتم بنمود کویا بهر بود آن بود سر نهادم بطرف صحرا سر بریزدم در
 من خوی درخت که کینه آه آن ترسان و ناکار دیم آه و ناله می افرو آن شوق هم زنده
 به طاقت رسیدم از یک روزی نیز بهر بنای در همان وقت که از قهر مقتدای زمان بهر
 عالم انخوان من با کشته خاک راهش بهر هفت گفت او را چینی که غم فوای زنده زنده بهر
 برده زانجا باور سنان بر زمین پیش او مانده بود مرا مقتدای عالم در متوج بال این که
 دست مایه دیم خود آسم را بهر داد چون انکه از بهر کرم باز در نظر آن که خط
 که زبانتان خود بجای می داد و او که از دو عالم رو بپایش رخصت نیاید دست بهر
 فکرم از روی بطف تلقین بشرط طریقیم او کرد بعد از آن چه از عین نیست بهر با او خاک قلعه

وید وید و ادم افرو بود از آن شوق و زوق می افرو نغمه که رسیدم در گوش روح من آنکه بوی خوش
 بلکه با نغمه از احیان بودی دیم در افرو
 سابقا با بهر که بر رخت مار بر روی کوی خرد بلکه جانی بهر کلیل بهر از نفس رستی آن
 مثل آن صوفی بلند مقام که صفا بخش بود و مقام نقل دارم که بهر راه که کعبه بودش نامش
 در زنده میا تو بود مرغ جات زین زمیده شود این وصیت غنچه بود که جدائی زمره شاد
 در سرفه نماند قطیعت او بخوارزم کشته باز زان در همانی شبی که بوده از سر و جد و حال
 بهر شب رقص و آواز او فادرات جان رسید عاقبت لاله الله الله گفت نامه از کف کلاه
 پس بهر رسول کفر و کفر کده تسلیم حق و دین حقان غرق بحر عشق رخت یار خادمش و عین رخت یار
 بعد از آن بی نفسی که کشته شد

بهی داشت حکام فوکی که کل اندام بود و طالبی بود بسیار دست یک سال در همان وقت بهر حال
 حضرت شیخ چون بهر جان بجان آفرین خود سپرد شیخ عالم از باطلان بشنید که قدم تو نامبارک بود
 شیخ از آن که بود بهر نزد آن مرده رفت خود حضور غل داده گفتن بهر شانه چون درون خانه بهر
 مقتدای جهان رسید بر سر او نهاده لوک عصا گفت برخیز از این صند طبع بهر دست صند
 نذر بر خاست در خانه آمد از فضل قادر بچون چون برون از خانه سر بای نام اهل شای
 در میان بیکان آید در طریقت مجاہدت کشید بهر شرب چار و آب و نقود پیشکش کرد و الهی
 که از غلام عام و خوشی که آید پیش من سپرم پس بقوده امام و را بر شین است کویت
 یک میگرد در میان کاراصی از غل و خلوت پس از آنجا بکات که کبر حضرت مقتدای
 در همان وقت قاضی از روی کشته بود با دنیا بکتراری نمود آن قاضی متعقد نیز بود آن قاضی
 شیخ ما بر مان بر زانو در دو چشمش لغت بود بهر از پیش باز شد بینا نه منور بود که خدا
 بعد از آن نام اهل شوی سوی خوارزم بهر عجز اریعت تشنه کبر بنشسته از عین
 گفت خاتم که کی شد نیست سامان اریعت حاضر از بهر خود بهر کرسد که شوی بهر
 غیر یکی ز کرم ایچا چشم ندری ز مردم اصله مقتدای خود بخادم بود گفت ای بهر زانو
 نام قاضی که کشته کردیم پاره بر شین این مردم تا بهمان یکشت شود که بود بجای سال

بشود

چند صفت باطلان چند چند مفتوح فتنه بویا چند بر پر بلندی نیاز بر و جابر کیمت نسبه
 ناز این جیان فطال شوی داخل اولیای خاص شو چندین شیشه کیمت سوزی درگاه خضر ان
 لیکه در راه مضطرب بود حالتی از بونقلب بود چون در خانه بر شسته سوده بر آستانه دوی نیاز
 لدی برای خضر ایشان مانده احوال خویش گریه گفت در راه جیان بانی شسته ظاهر بصورتش
 منع زین آستانه میگردید بهر قلم بهانه میکرد نه تا بدین در صبح که کان داشتیم پیشی و بیچایان
 قصه ایشان گمن اگر زین در بر نکرده بجان کشته ضرر که موافق شوم نوازیم ورنه کدام ملک سانه
 من این مرد را هم خودم بهمانه آن غرر درون میکنم این زبان زدوم گنیمت متعین کنده ویم
 چون برون آیی از در این جانت از قهر پانیا لایا هم احوال چون بعضی سانه سخن گفتگوی خودم
 بیعتش داد ختم خودم باز نکرده من از خودم نیز تعلیم ذکر او را در لایا بکف او عصای خودم
 گشت اعجاز موسوی عیان جیان مار و آن عصای میشنیدم که آن سخن گفت چون را احوال خودم
 کوشای شیشه بود من در کتب نیز دیده بودم که هزار اولیا رسید یک سلام هزار رسید
 بود علم یقین این سخن گفت حق یقین من که هزار اولیا رسید که هزار اولیا رسید
 در کتب من آن عصا بود هر یکی آنکه عصا در حضورش را میگویم احوال حاضر من پیش از
 عاقبت آن جن چون گشت داخل در اولیای مرده کاملش نقصی که داده بر دوش با کمال
 فیض او تیرگی کاش در لایا ساخت جایش نشسته ایها الغافلون غفلت چند در کوش از بیخ
 بر یک از خطره لایا است که در لایا شیطانه شود آن جن جوهرهای شایسته نماید ره رضای خدا
 ریش آخر بغایتی بر که بود لغت الهی مقصد از جن بایلیای خدا بر پناهید از این خدا
 خاص آن اولیا که فیض برده باشد از امام انام یعنی آن مقصدی راه خدا قطعه از این انام
 پس برده همان خواندند غایب از خالصان اندیشه در به جاست در احوال حاضر خالصان
 چون زوارانم رفتند کمال بخار از سر کمال
 داشت اول و عیال یک مانده و به معیشتی که بعد از آن آنچه مانده بود شد و به معیشتی که
 بود من کوهش که در معیشتی که صورتی در اول او زین فاقد از انالیه است مصطفی را بخواه خودم
 مصطفیای بی گفتاری نه پس از خداست کلامه شوی بر که ما فرستادیم هر کار خدا فرستادیم
 هست غمخواری شایر ما میرسانیم رزق ما ایما بعد از آن گفتش از آنجا یافت در روزی که
 رفت حجه که بود آن خاصه از بهر تقدیری که رفت ای که تا دو کانه او که از بهر شکر آن رویا

بعد از آن گفتش که

بعد از آن گفتش که در این چند یافت در خانه که بهر اهل خانه را کافی بود آن چند در هم صافی
 در خانه همه را روز در می چند یافتی در روز داشت این رتبه را و از آن رو تنم اندوزی
 زان در راه تمام اهل و عیال شش همد و خوشحال داشت این حال بابائی که گفت آن بهر صفت
 بر این حال متذکر شد تا که اگر زین کار نکشت که کردندی از وی استغفار او نمیکرد که اظهار
 بعضی از خواهران خندان بودند بر شش کرد و سجده و ارباب گفت کردند تا بر اظهارش آوردند
 که ظاهر خود بر سر نهادند ویک اصلا نیافت آنرا از جای که کرده ابرار بر نشاند در هم و در خانه
 بعد از آن که امام اهل خانه
 بسر قند در جای شست خانه ای بطریقی خوش داشت جمع بود از اهل آن علما و شیخ و اعیان
 هم بودند پیش آنحضرت آنهم متفیض از آن صحت تا که آمد حجه میکن تا توان و فقیر و مجرب
 از ره سکت آنحضرت گفت کای مقصدی است بر سر شد بر رضای صبح جان بلند از خضر صفا
 بخود روز و طعام خود بخود پیش کم رود و بهر وقتی جمله اهل و عیال تا خردیم غلام بسیار
 به لاخورد و بهر سکت ندهد بر همین قریه که کشتن کشتن کلان را بر ساق او چند و صغیر و صغیر
 دایم افتاده بر سرش او بر یک هیات و سیکه بنویسند فلان که چند نمیدان بواقعت کی می بیند
 چاره و اطاعت حکما شد اما نه ضعیف اصلا بمنای رجوع هم کردیم به بقاع اعز شریع
 در کوش شقایق احوال نه بجای کوش شکل پس از آن احوالیت باطن خود بهر احوالیت
 باطن او مکرر تائیدش تا که از این دست تقدیرش شیخ با قدرت تمام این کوشش باز بهر شکوه
 که امام خضر خودم از غلبه شش شسته خودم خدا نماز از حجت فرمود که بسیار از این زانند
 خالی زنده و سحر کرد تا بر اسب خودش بر در آورد چون بر اسبش سواری کرد و رفت و خجسته بود و بهر
 برزخا که چون رسید بهر عوارنده در پیش بوسید چون در آنکه پیش آنحضرت مانده برای او خجسته
 قطب عالم از روی لطف که دست بر شست او که آن دم شیخ دستش را در پیش یافت و در خود کمال
 پس زانی با او رسید و کار از حج مضطرب کرد شیخ چون حاضر شد گفت خادم از بهر شش خود را
 تا شش از حج که او کرد آنکه از آنان خائف بود گفت پس که یکیشین در از حجی در که ششمین
 یافت آن لحظه کمال شد و او و عیال صاف شد زایل سلوک شفا گشت داخل یک لحظه صاف
 چون بعد از آن رسید بهر مرض باطنی علانی چند بر مرض ظاهری چه خواب بود که نیا به شقایق آن بود
 رفت روزی که امام اهل خانه

از بخار ابوی خیر آباد

پس تقریبی آن امام بهام گفت آن عالم فخر امام که بر اهل حق بود عالم حادث و محله اول عالم
 یک لغت صفات حق بود کار آن صفات سید است این وقت بیرون بر اهل حق نیست تعطیل آن صفات
 لازم آمد که کار که بود بود است آن صفات و اول عالم آثار آن صفات است پس قدم لغت شد آن
 مولوی این لطیف کرد او در عالم سیر عالم هر چه گفته در جواب آمد را در در کس
 عاقبت خود بکمال این شکل این چنین گفت در کمال که صفات و جمیع موجودات جمله بودند مندرج در صفات
 اندراج همه است این که در حق است و در حق است این نام و اول عالم بود اهل حق و اول عالم بود اهل حق
 بعد از آن از حق اول و حق صرف و جمیع مخلوقات و صفات کمالی است لیکن آن صفات و صفات
 بعد از آن در حق است که عیان شد در حق است متمیز از صفات طالبان که در حق است
 که اکثری که در حق است آن عالم در حق بود نقصان بارادرت بود در حق است از حق خلق آنست که در حق
 جلوه گرفت خالقیت شد طبع کار خلق و جمیع این بود معنی حق و حق قدم نزار ارباب معرفت فایده
 نقشبنده است این از ره استفاده کرد کای امام بهام اهل کمال که سلوک طریق را صحبت با نفع افتاد است این
 گفت اگرستی که در حق است صحبت خلق باشد در حق و ربوبیت منتهی به نقصان عزت و هویت حق
 و در حق راضی است که در حق است فایده از خلق و با حق است برتر از انفس و افان
 بچنین دولت که در حق است صحبت خلق باشد در حق و مصطفی با طاف فطرت عزت اول که در حق است
 خلوت از عین بخار در بر است و طیف بود که آنجا بقرب حق کمال شد مقام نبوت و حاصل
 فطرت که در حق است این روزی آن قطب را بر او را پیغمبر از خود که جهادی که بر است که عزت و بزرگواری
 وجه آن را اگر چه حق است میتوان که این کلام که در حق است بر جهادش توان کرد
 هم کین گاه او توان که هم توان در در گاه که در حق است میتوان از حق بر حق
 لیکن از در حق بود در حق که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است
 بهنگام او چنان توان کرد که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است
 در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است
 هر چهار یک بهر شکله

گفته اند از اهل حق

گفت روزی قطب اهل صفای جعفری نام شخصی از علما خواهر پارسا چنین فرمود که ایوگر در حق است
 بود فاروق را زبانه کار در میان این تفاوت بسیار گفت قطب نامه آنکه عمر داشت شایسته بود از آنکه
 که از اهل خانه نبود کار او جز مجامه نبود نکته نفر کومت یعنی سخن فواید است اینصفت
 که ایوگر کوشش یافت بکار انباری مجامه یافت تا که بار مجامه شکستید بجهان دولتی عمر رسید
 بود فاروق را زبانه کار
 که شخصی سوال از آن کای در حق عین یار در حق جان رسیدن زبانه کار و بعد ایل سبب
 گفته اند که اهل حق آن عزت را در حق است در حق است در حق است در حق است در حق است
 با حق معنی حق را بود خلق از در اشتیاق بود نیت در در حق است در حق است در حق است
 و بهر از این حق بود باید گفت این در حق است قطب عالم که در حق است بر او در حق است
 در آنکس که در حق است در حق است سوال او این است که بهشتی در حق است در حق است در حق است
 آنقدر بر بود در حق است موجب در اشتیاق او را گفت دیگر بعضی آنکه بود در حق است در حق است
 یکبار به جلیات این و آنهم در حق است در حق است در حق است در حق است در حق است
 زنجیری شود در حق است آنکه در حق است در حق است در حق است در حق است در حق است
 موجب چه باشد که در حق است
 یکی هم زبانه کار سوال که در حق است در حق است در حق است در حق است در حق است
 آن ضمیری که در حق است بکن از جوش مرا که قطب عالم بود از خود که در حق است در حق است
 چون بهر در حق است بر حق عاید آن ضمیری که در حق است در حق است در حق است در حق است
 در حق است در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است
 این بهر بهر که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است
 بهر بهر که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است
 فاضل و کبری در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است
 گفت آن امام این که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است
 که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است
 گفت بهر که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است
 که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است که در حق است

کسی در آنکه بطمنش آخر برهان بوده است چون ظاهر آن شهادت بود و در حق بایودار کمال اعتبار بود
عاقبت برهان شهادت می شود بجز فیض و محشر معتبر باشد آن شهادت پس هر که در وجه ذکر نباشد
گفت روزی سه فلک درگاه خان صافه لایق را

در بخارا جمعی از فضلا وان همه اهل دین و اولاد که بر کعبه است جامه سیاه
گفته اند از خدای اسماعیل شب پوش باغرا غفلت یا غریب و نوز چشم رسول
گفته اند که گفته اند این بنشیند به خان عالیشان گفتن این نکته لطیف و دقیق
قدوه اولیا تسبیح و محرم راز می قیومی نکته اش از دو کیم سوال
پس برین با رفته بود فلم و کاشفش نیاز داشت بوی آن رفقه را فرستاد است
گفته بخارا دو کعبه را که از دل آیه یکی زکلی دیگر لیک نالگذاری زر کعبه کل
بهین کعبه بین سواران در دو عالم کرن سواران غیر از آن سواران عظمت
غرضم برین سواران که از نور سیاه جلوه نمائت از فرو عیش و کوکن را یکسر
بر کاین فقر از نور و وصفه و الفقیه لا یحتاج لوح دل را سواران فقر
هم این رنگ چون نجوای کعبه و یا پوش آمد همچنان کعبه چون بنویسد
خواست از حق شکر خواند که بر سر بهره از آن بوم بر سر پوش ساخت کعبه کل
نکته که بطول آن برسد و در صدق کردن کرد طواف آنرا بقدر حال
روزی از اهل فضا را بر آید

پیش سلطان اولیائی گشت فرد و صفی کنیز کردار که طایک بی با مرضا کعبه در محراب آفرین اما
هرگز از جا جنبه و کوه که دم چند جزیر بخوبی کوبید شقی کوبید خوب جوانی است در این کوه
کوبید آنرا که مدفن در حرم من و نواحی من و آن را کیکار طوفی کرد که زنی تو را شکافند
یا شوقم براه من مرده یا که داشت طوفی طوفان لیکن او را نمود و زنی زنی او بطوفی
بهر راجع و معرق فرما بهر اغوی برجیه قای حق کوبید گنا آید بهر اغوی دم بغیر چون و
زان جرایم کرده اند بر کشتیم بر حرم در ضلع قطب عالم بغیر کشتیم غیر کشتیم درضا کوه
گفت چون است چار دیو که معرفت بخش مرده که چون دل عارف عشق کعبه هر که از حرم
گرفتند با و کنه کاری که باشد چو اویس که چون بر حرم کرد و دستور روز کار سیاه و بر روز

پس گفتا فضیلت توبه کرد شرح انابت و ادب بعد از آن گفت فاضل دیگر گای تو او در زنتی است
بر شقی را کنه سعیه آیا توبه کان بود بری ز ما گفتن آن اگر از حق و حلی چون شقا و شقا و شقا
لیکن آن هر دو را عدالت کز غلاما هر یک پیوست هر که او در ازل سعیه آید عمل نیک از بد پدید آید
کوش افتاد با جزای کار کار توبه است و استغفار و اگر دشت شقاوت تاارش بهر عکس بود کارش
است در وصف اولاد خود پس در این بنابر اخلاص دلایه یقون امان از خم نیست خوف زوال ایمان هم
هر که بالوهای خود توبه است نیک بخند و سعادتاوار است

سالی که در آن زمان که بعلم آنکه کرد کسب کمال
 از نه زنده ز یاد نه که نبود کس که بیا بیا
 نام او بعد از من نیست شهره ایست و افتاد است
 سر حکایت در آنجا بود بایست حل این دقیقه نمود
 علمش از وی قلمی نماند ز زعفران و زوق و حال
 چون در او آید که باید و افتاد است زوال
 و آنکه کمال لغو کرد کار را بیا بیا و در کمال
 بدان آن آب و گل می بود دیده روح را راه شهید
 جلوه گیر بهتر شود نور پاک شهید در پی
 متصف با صفات باریت بجا باقی ز خود یافت
 روزی که به مجلس ایشان
 شخصی آمد از صفای

مجلسی که در آن روز بزرگوار آنکه در خواب دیده ام که به عالم افتاد و غوغای اضطراب و سنجش هر حال
آن جهان اضطراب و سنجش باعث آن زحمت پرستم گفته اند آنکه همه ی موجود این زمانه در میان حکومت
در فلان و جاد و اهرام است که خلق بر کردار و زنجیر بر خورده و بنده الهی و دینم از رویه فراموش
و بهم انجیایک بر اسپر کلان شهسوری بی دران میان بهم کردند اشارت می نمود که همه ی زیر پای همه ی
همه ی اخوانانند این پادشاه همه ی جهان است این چون نزدیک بهم اندر آمد نظر دادم که گوید
او تو بودی کسی نبود که توشه ی جلوه که مرا بنظر همه ی مردمی ترا می گفتند خاک آرد به رویه ی
من از آن خواب و حال شدم بود باقی نوموز از تابار باز چشم غنود و بانها خواب را دیدم ای امام
آن امام زمان چنان تعبیر کردش از غایت صفای ضمیر که تو خود شیعه ای گویم تا نمودن بر تو را و

شیع کوبند که خدا نیست جز خدا و ازده امام اصلا منحصر نزد شیعه این معنی است جز درین و ازده امام
 منکشف بر تو شد که عالم بود و باشد ولی جز این هم عاقبت شیعین بوجهی بود که بود و بود
 روزی از فضل جویست بود در خفا گفته بود در خفا گفته بود
 لیکن ای بود خود من حضرت قطب باطل فطاهر بود ای بنوق عوفان زد میرسد بهیچ نداد
 در معارف بی سخن نمیکند که زبان معرفت معنی گفت هرگز بعقل بهیچ استخوان باقی نماند
 فضل را در این سخن کرد بحث عقلا و نقلا آورد در همان بحث بود این کلامه قطب معنی
 قطب عالم گفته فرمود که زبردت هم خواهد بود عقل خردی که عاجز از آن که بود بر هر دو
 عقل کلی گیت ایها غیر او در سلوک راه خدا گشت معجزه و تقدیری بشنوی از امام هر دو
 در همان است به عقل دان بود عقل کلی کامل معرفت هم بهیچ قسم آید که بهر قسم و اسم
 که یقین نزدی عالم قسم او را گویند شاید و در عین و شیوه خواهد قسم نامی از زبان او
 قسم ثالث نیز صادق آن بود که خدا شود حاصل بر ماوردی آنچه فرمود عقل جزوی را او
 بود در روزی نیز قطب بعضی از شیخ صورتان

قطب عالم تعجب بسیار کرده از حال منظر اظهار گفت شخصی که دعوی شیخی کرده خالی از شیخی
 مقری بر خدا عالم عالم قال سبحان من اعظم کرده دیو جبر را استاد نقد ایمان خویش را
 نزد قید شریخته از ظاهر در سر و فنا و تنواری او چه دانسته تخلص که حیرت چند با کوشش و شوق
 قابلیت طالبان خدا میکند ضایع آن ابرو پس از سخن از تجلیا بگفت یک اجمال است بر آن
 هر چه ز آثار خلق خواهد که بهیچ زنی چشم نهو سازی آثار خلق در حال توانوار این متعال
 آن تجلی بود که آثارش زان درین رو بهیچ که آن تجلی که باشد افعالا بود از معنی فنا خالص
 هر چه ز افعال نبی از آنکه از خدا ای نبی پس آن تجلی حق صفا است زانکه همچون صفات صفت
 محو سازی صفات خود بصفات حق تعالی بود آن دم تجلی و ذرات که تو فارغ ز خلق و اشیاء
 ذات تو که ز آثار خلق سر زده از تو در حلق بر همین نکته انحصار کلام کرده شد و السلام و السلام
 صرفا آن خوار و عباد سر زده سر قبله ساد که زده سر قبله ساد
 منظر از زامی قوی قطب ایل کمال خود بهر که بیان توان کرد برتر است از بیان کرد
 که عطا در بعضی از آن بنویسد که نامه در آن غیر من کار نبوده و روز و شب شغلش از آن

نکته و نکته و نکته

نزد و نوزده و غیر زان خوار که نیست صحنه بر این موی که مان کرد بر سر و لی از زبان کرد
 شرح آن که گند سخن گوئی تواند که سر موی ورق چند را که در سیاه بنه در وصف آن بهر بنه
 لایق شان از خواهر بود بی زبانی فصولی نمود غده تقصیر اگر بر هم نبود فصولی آنهم
 بر آنکس سخن کنم کوتاه باشم از زبانی سخن فایده و غیر لایق آنهم زدم از کلام غیر کرده
 پس هر حال انحصار سخن بر همان چند صفر کردم چون تمامت پیران حال بنوتم بعضی اجمال
 سال تاریخ ختم این نامه خواستم تا نویسد نامه گفت باینده طبع تلویح از مقامات پیران

باقی احوال مرشد عالم رضا جل ذکره اعلم
 کاتب عاصمی فقیر حقیر
 راجی رحمت و شفقت
 ۴۴۴
 ۴۴۴
 ۴۴۴
 ۴۴۴

[illegible]

بنادریان کوهان بود ز تاسیه لطف تو فلاحم مدد منور بودم عرسار و زان نور کن بر خورده
بچشم خن و دشمنی بد چنان از عیام رایسی بد که در خوف تا زمانه کور برین شب تیره کشید
و کوفه مور حص کنه چنان بینم اندر در حق بی رفه زان درون منند که در صورت و نشان
اگر تو زی زان اکهم رزه زن صبا پاک کردیم بهنر بقیع در کار با برقع بود و بوسه بار با
بوی من از کوه کوهانه مرا کنند در راه تو سه راه بعضی خودم باز چنان رزاه من این سه شکل
ببر زنگ غفلت ز مراد من کن پاک از غفلت کل کن آینه ام را مصفا چنان که در وی حال تو دیدن توان
ز درهای اصل یک یک بکن قابم را از او سبک بقطعه قالب زخا که شود عضو مانیز پاک
نیفته سرم جز خا که است جبین من و دیده دکت چو چشم بیند ز خویش زخس تو بیند دران
صدای که آید ز قانون عود بگویم نه ای تو خواهی بجز بوی از غنچه دشت شام نیاید بشیمی در
چو جبهه زبان من اندر این غیر از حدیث نکو بگویم برستی در دامن تو ازان دامن
اگر در ره بستان پانهم بدر کاست آن پاز باقی براف خودم بار بار نشان بطی مقاماتم آمد کن
کن ازیر این راه اگر مرا زسیری بسری شماره را پیاده بران سلوک کن از جبهه بر ابراق سوار
ز تلویح حاتم بجمع فلک که بر من بود و دیم بجمع بهر موج آید بران که صد درم آید بر یک کوفه
بساحل ازان بجم آخر سنا که از بر نمکین با بک دران بر یک کوفه فساد است از غنچه خود
ما از نسبت این بیاض درار که باشم ز غل قهوه خوار و زان نخل مردم بچشم و ساهر یکی خوشتر از درار
ره مرگ چون لیس زین طین همان بر لویه تو راه من برکت میل که بجا کار بود اقبال زان ار
نه آن مرگ را هر که گفتی که سرای زنده گای این گم باشد از خون فضا با ده قبل موتی موت
اگر که من اختیار بود چه پروایم از اضطرار جو باشد بحد برکت چرا اضطراری بود کن
خدا یار پیغمبر و آل او با صاحب فرقه احوال که این مرگ ترسیده و زین نور کور نور
کنی پاک از هرزه کوهی که گفت رسول و گفتی

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نه اینها قائم المرسلین با و اخی ازین و
درین ظلمت آبا پیغمبر که بر سپهر بی اقران محمد بخورشیدی آمد علم وجود نه زدا و کلام
ببرمش کنه در آیه بکار بیست نوارش سرافیل دار ببری چنانکه از حوت دیکار کار را بر طهور

در غنچه خنده کرده باز

در غنچه غیب کرده باز زبانش کلید در کنج راز چو بودت صلیب خلیل نیارستش خلیل
دران نوبار کله جان بروکت آنگاه که کستان چو موسی عصار کف جیان بجان خدش را طایب
اگر فیض او عطر بر زنده بران جو عیسای زان زنده ملک نبوت بوداده امام النبین و دلقه
پس اولی از به پیش رفت به پیشی زنده ساله پیش بجاکره آن رسالت پناه که نبود و بیکارگاه
صفایا به آینه زنگ دار که صورت نماید در و آشکار بود جان انصورت و در وی که در آیه کلمات خود
اگر نامه کس سیه و دراز بود چون شب فرق بل از خیال نام ابریشم در که کند در راه آن کند
چنان نامه از ان فو خط که نشسته و شون خیال فقط کفش بر جود جهان گایا در بحر جوش و افکار
بجاک در اوج انبیا درش سجده گاه همه اولیا زخاک ریش بر جوشی بران خاکه کشید و معبر
به انسان روایت مندی ولی بام آن بر سر از چون و فتوح هر از آستان دم دریش سوی آن آستان
بود عرش از بون او بود کسی از منبرش پادشاه رواقی کن کنه حضرت زلالان در این او کسار
خزه ز سایه دلی در کون بیاموده در سایه اش مردون شرف بر ملک از انی که آید مکارش ز فک
بجاک در کف زدن نماند ز زدنگ بهشت ن ظور دی ایوان کسرت که از این غلخانه
چونهاد سر خطش کوفت پر را بر کرد صد باره پیش بتیغی که ز خشم را پا و جان رفو بجای آن وستان
نهر موج تیغش بکشت به خوان اعدای از حق بر و دست آید تیغش بر اهل و لا و آیت الله جانغرا
بشیر بولد و تیغ زبان کوفته چهار گران تا گران زنی ای کاه و مکتوبان ملک در دنیا و دوزخ
پادشاهش که در شیر خوار اگر فیض او را بود در کنار بکام و دانش رسد شیر ناب و دادم زبانش ام الکلا
نهی خوان حلوای نفی ننگ مکس خوان حلوای او را ملک بجاکر خضر انجیات بیایست در دفع سم و ممت
غی کوثر از جبهه جنتش که گویند آب رخ جنتش سیر بخت ازان حلوای امیر که بخت سیر را بر کشته
نیمه بهار عقیقه مدام ز کویش و زان سوگند دمی ار بانه نیش و زان کله بخت سیر خزان
هر سوگند از دهن حلال عنان نشیند و رکاش مال مهبش بر جبین داغ او فلک از انرا که در ان
نیمه اوقت تری باشد که نکوفت جایزه او در دست سوی آسمان رفته شیرین که سوراخ سوراخ
مدیش کلای فضل حکما دعایش بر کلاه حق متجا نکر مار میت بین اذمرت بنی است اقبال ازین
درین نغمه و آواز میدان عجب بکند بر حق و تبار کلامش مویه باینطقا بوحی خدایه خود را طوطا

در غنچه خنده کرده باز

زبان کفر معارض کشید بشیر فاطمه و برین سحاب الهی است و می بین از آن بزرگوار کلمات
 بوی بار باران نسج آن بخت بنای لکم و نیکم شمر آید بعضی در حدیث مذکور رسو کند و بعضی در
 در آن شب که بود استماع نمود آن اولاد را
 مبارک بشی طوفان و چرخه آسمان قدم مشب فرور بخیزد زمین کشته کلش به قنادر ایل فداک و شمشیر
 هفت قبیله تابان به صنایعش علم و فزاد به یکی کرده رنگ سعادت یکی رازیکه نیکو کاران
 غلط کفتم استغفر الله که آن شب در رکعت و رخصت چون مشرق شد نثار در بغیر از عیال
 رسول خدا شنی آن بخت به بیدار به کیف و کلام به به پیغمبر نتوان بار حق شنید آنچه ازین کلمات
 برون آمده از کلمات قدم ماند در عالم لادکان در کباب برکت سوزنی و لشکر از اسرار و جلال
 به کار و نیام که است به کار و بن نیز به است بوی باز آمد افشای و زنی بر اهل محبت و زاری
 تحفه یمن آل اهدی به برادر و فزاد به پیشی از آن جمله آن چار یار کبیر که بود به محبت او حیار
 ابوکر صدق آن بارغا که بنیاد دین کشته از آن عتیق است یعنی که از آن رفیدی که در کربلا کشته
 چه میداد آن قبیله کوه که نامش جهانست و خلق به پیغمبر سید المرسلین روان می بین بروی
 چه میت می شد و آنجا حیات که بنور فیض می نمود رضای حق خاص که کوشی زلفات می نمود
 زنجیر خلتی که در آن تخت خلیل کوه بود که است حق زبانی که گویم ما وصفشان
 چکیه زبستان ام الکلام بکام رسول خدا شیرین از آن شیر کام عمره و در کواهد اعطیت فیض
 زعفران عغان ملک که بجزایا بود و کوفار علی و آن و شای برور ازای نهان بخا
 زلیخ و دلش که در ملک لوح محفوظ و ام صفات حق از وی عیان به بر کونین از آن آینه
 سر مستی ساکنان زبانی را که فکر به تر است غذا پیشه کان استقامت زبیر خدا شاه خیر
 چه اگر چه اصفه که بود بنوش غنیمت تو بیکت اگر که او ترانیت یار باعد او و شکست کارزار
 که او او بود و قتال قتال تو با نفس و جان همین دو لیم بر لطف که دارد عیودیم را قبول
 کل کلمات نبوت حسن به آسمان قوت حسن حسین آن امام صفی با و آقدهای به او لیا
 علی زبیر سلام برین فرامین او و ابوالنفی ربا قربین رموز ازل و زو حل کثرت ازل
 بصارت سرایر به بعلم ازل تا به نصف زکات عیان و کافیه به بوی کثرت حقانین

امام رضا علیه السلام که اندر رضایش رضای حق است حق که تقواش از ناست فانی ز غیر و فانی
 نونی که از نیکو صبا کل بود پاکش آینه صاف دل حسن آن شه عکرا و لیا که متیان بر سر
 امام زمان آن محمد بنام که مهدی موعود است که امام توحش اندم که یابید و بعد ساز از طاعت
 بر لعل ساز چهارم که کمالست لارض ظلم و جور در راه او عیسی و کاکا زو جالی از سر و پا
 یانم می زنده و جان خوش که آن نیست جز نفس حال کش امیدت کان شاه صفا که باشد امام زین
 خرم نموده بر احوال من که تیغ بر قتل و حال من سوزن میج و ظهور امام تنای صراط مستقیم
 و اگر کجای ز نفسش بر
 و رسید علی و آل کرام نبی و علی و از شریف و موله عراق و امینش بر زنده و
 شهنش ملک لایق به آسمان هدایت بهو کفش بچو و جود از بر کشته بوی باران
 دلش بر وفان و بیانی زو جش با صل کبرای فیض شمس اگر بکند بر سر سر کشته بخا که از وی
 که با دست بکرمان بود ولی اسباب و بیرون بود بیاید اگر در آن کتب شود زنده و زنگش
 زنجیر خلتی که در آن تخت خلیل کوه بود که است حق زبانی که گویم ما وصفشان
 جوقی خلق آدم تیر کرد کل او بکل روز تعمیر کرد بموسی جو فرمود خلوت کند فرمود جز خلوت از عیبر
 پس از اربعین که کذا کلامی منز و رست و صد بچل سالکی خاتم الکونین پیغمبر و کرد ایجاد
 چه بود از اربعین که کزید شمس خلوت از عیبر ولی آن حکم کن اندم که دارد از اسرار
 که چون که طعن این یزد مکر عافلی از کالد و کمالت دین در دوزخا چه پیر که او اهل
 علی ظاهر سر پیغمبر ولی این علی نظر علی را علی است قائم مقام که نانش تویر ازل
 دل او است که یزد حق ما منور به آ و صفات خدا الهی بحق نبی و علی که فیض سازد دل
 را از انابت قدم لایزال
 دلشانی آن علی دوم امامی که در ذراتش که امامی که افتاد در روزگار بخوارم مولدش
 امام زمان مرشد خاندان کمال حق و ملت دین حسین در اقبال ارشاد بر خا و سراج ازل همه

بغور

ایضا

برایش سر و آفر خروان سندی بران آفر سر و آفر بر کاش از بوسه شدن شصت و شصت
 زهر خوره ای چاه زرم عیا سزوم از آن ایچو روان چهارتر اوجیک پای نهاد بر این ملک ایچو
 س از خنده او از آن قیال نقصان از زلفش از کمال اگر باشی آنگه برایشی و اسکن از زلفش
 بهر حال در خواب که متصل بخوابش بود چشم و بیدار دل اگر خواب آن فیض غنی ملک ز سر که از دیگر فکر
 تصرف بهر است او را وی چند روز بر بالاج در پیشی بود بستش بر این بعل و چشم ز زلفش شکلی بود
 خزان خزان اگر زربود و کشت و تاج سکندر بود نیاید خلل نسبت فقرا و تنگدانه و فقرا و
 ز فیضش می آید بهر غلبه اگر حق طلبیست نبود عجب ز تارکی چو در جلد نخواهد که از دیگر کار
 که آن طلبش نوز آید از آن عالمی بر ضیاء آه تبارکی چو در آن شود که بایده مورخ
 از آن پره بردار و فرقه صفات نوز و نور صفا بجای که از اشک که کجیل در دوش باشد بفرود
 بود زنده بخوابد یا کندش بکمال که بر یا از ترسیده و صید یا نه به در تقاضای ملک
 ز فیضش که در دوش دم خوردن از ترس تو می سک که بر و برانشند ما سک که خود را بر می
 خبر از آن زنده بود که گناده فرق از ترسیده است چو مردان حق که از ترسیده سک که نوز و نور
 امید آن که باطن او نور که از آن که نباشیم بر در
 بگویم و لا یغفل عنک که زحالی که از آن که نباشیم
 بهر که زلفش با زنده بود که بر دوش زلفش زنده بود
 حسن نام او چو خلاق که در اصفان کوه اطلاق کرده اشغال ملکش حجاب که زنده زلفش از کمال
 بجای جهان بوده بود که بهر خدا ایش قدیم در سک که بمعنی و صورت قضیت شعار دلش که از سر بر کار
 بفضل حق از ترسیده بود که بهر سرشش دلش معنی علوم که بهر است آموخته کلمات بهی هم آینه خنده
 بظا بهر اشغال ملک که باطن بهر کار و نیستی بهر علم که نانی آرا سک که پویه کوه در جوی
 بهر هفت تن بود او که چو هفت آفر آسمان بود که مران میانه خنده سک که از ترسیده سک که زلفش
 کمالش بهر فن و نام کمال گاه تش افزون زنده زلفش زنده بود که نام وی آینه خنده

از نور تر شاه نور ز نام

از نور تر شاه نور ز نام که کجالات عالی مقام پس از وی محکمه بمن از انچه هم صحبتیم سخن
 بصورت مراد برادر و لیک معنی مراد و فرزندیک مشهور و مستطیرین کلام بهر طرفت سکوش تمام
 بر اینم از نور تر آید ز سر ازین با خبر آید از نور تر خدیجه شید خصال ملک حق او
 مراد بهر معنی زایل کمال بعز ازین افزون بود که مسا با هم چو آید بهر ازین و برین آید
 به نازل عالم با عمل بتجویه فرقان عیدم البذل هارت بهر علم او تمام بشع و معابر آورده نام
 از نور تر از علم باشد بود که هر یک یعنی ترقی نمود یکی احمدی آن نامور بشع و جمیع علوم در
 دوم خوشی وقت عبودیت بحس خط اندر زمانه ز بهر یک شفق بمن بود مرا علم از نور موده است
 بتعلیم خود نبوده را که خاص ز تشویش استاد کتب قلله بود در سال ششم نهادم ز طبع روان گشت شوم
 بهر کردی اصلاح استخارج با صلاح بودی بهر دگر سپرد آنکه رایای که بود از نور ملک
 محمد و نام و آتی لقب ریحانی گرفته خون آید در ایام جانی که یک کجالات بود سک
 بخندش موله کشیم خبا از انجاش حلیه از البقا فن تعلیم دردم آید بنوعی که گشت در آن
 معاکه فکریت نزد خرد بهر هم می گفتی بعید و مسمی معقوبم از نور باین نام در نامم
 جعفر و عثمان و ورو سک که از ترسیده آید کل بهر هم خاص نظم کلام مرا تر آن نامم
 بن صغیر نکرده نظر مراد تصوف شهر ابر بهر هم در علوم در کمال زلفش و حافظ
 رضی آن بشی ان فضل مرافقه آموخته خود و بهر هم در علوم در کمال زلفش و حافظ
 بهر فن زلفش هم خط ز شعر و معاد انشا و بهر هم در علوم در کمال زلفش و حافظ
 چه حافظ بصیرت بود خبر داز از سر از کف نشو رضی و بهر از نور زلفش و حافظ
 که بهر بودت بینا چشم که خود ظاهر بود از چشم ولی از حال حضور خدا دلش بود شیاخ
 بنی که بهر کمال کمال عایش زنده مانع اشغال من و والدین مرابی او بجان بهر خاص
 از علم صوفیه موختم دقیقات تعلیم آینه و ختم فن منطق و اصطلاح کلام بدیع بیان و شیاخ
 رابع از آن زنده بود و ای هوای در در من قنادر هوای سلوک و لیل سبی بر از غلظت قال

درین راه چون میری خواهم کرد طلبت بفرستم شستم که چون بخوانم که نهاد درین راهی
 مسافرت از وطن به راه نهادم بسوی سمرقند و پو بار میری فرستادم بهر دم بغض و نفرت
 و از آنکه زمان را در تمام مدتها از خدمت آن امام درین دعوی من تعجیل باضافه بکنایه
 نغزانی که بعین القضا مراد وی واداش از خوف شد از بر تو کفر آفتاب جهان که روشن شد از وی
 زمانی که درین عالم بود بدو در خیرت بدو در رخای خود جو سوید و نکای بیعت عتقاد
 پس از دوازده روز از آن شد از فیض آن تقه ای تعجب کن که مرا نیز بهر در آن زمان دست تو من
 به روش غیر که روی شد از تو در آن روزی که بهر شمع و آیت از تو می سوی بهر و انکی سوخت
 و یا فتنه از آن شعله در در نهائی تاریک رخا و لایمش از آن بعد از آن که بسوی سیاحت نهادم قدم
 سیاحت به آن راه که مدتها بهر کسی کرده بود و در شهر کابل که از مقام ملا از فاضل خیم الهی که
 یکی دو ابرو آن عالی نسب ولایت پناهی امیر عرب و کریم علی که آن عارفی که در وقتش می آید از او
 و که بواسطه ولایتش که بودش با مر قضا آنها و که مولوی نور کاتب جواصحا پیغمبر اندازد
 و که در در کتبه در در عبد جلال روانی بهر علایق می که از آن بود و بجزیه از او شکایت نمود
 و که در این بیخ که از شد از خالقان در آن شهر درم غیری و که بودش نامش محمد علی
 بقندری که از خاندان کنام وی آمد که امین من از آن شد و شکلی شرمین شدم سیف صوره عارفان
 بر ستاق آن بزرگوار که او را علم نفع از او بود و آن خاندان ملک و شاه که است از علی ولایت پناه
 بکشف حقایق شکام که می می عشق را امام جام هم از او در نور و در صوم رسیدم بغضی که شد بهر
 مرا از قدسی بسوی و خود از آن شاه بوسف که بود بکولایه ابی الیم ره نمود با سر پنهان که وجود
 مشرف شد اینجا فقیر فقر بطوف را امیر کبیر مزار را تو رسید علی که بهر میان بنده آن ولی
 سوی بهر که کردم بهر بهر شد بهر بایم که بشود محمد و نام و ز راه لقب موفقی با رشاد اهل طلب
 جز از نیر انی از صفا مرفیض طلبه از آن یکی در دست نام آن ولایت که بهر کشش دوت بهر کار
 و که میره و وادی او را از صوم و آنه فیض انا جزی بر آمدش از خدا جزی از یاه خیر الجرا

دکتران و فاضلان

و اسباق قاضی شهر عشق که شکو بکاشش از عشق و در خواب خود در تبر کلان که بودت رخا صابین
 و بنده چون مثل من سبکی شدند آن بهر که بود ابو الخیر را دیدم از اهل علم که در سای فیض و کمال
 یکی از مجازیه در حصار مشرف شدم دیدم فیض خود شهر شرف قند که رضادق محمد شدم بهر
 دلم را بهر لحظه فیضی بهر رضا بهر دلان بجا را رسید جلال ملی و اعظم فیض که بهر عده عرش بهر اندر
 صحیحی آن شیخ نام که بود زار با بهر علم و زایل شود زار باب الشیخ که یک زکان معارفی که نزد
 زار باب خیم رسل و البقا که بودت بهر صفا زار با کماله سلطان علی که او بود مولد آن
 بزرگوار او پیغمبر قبول مصاحبه بهر اسطبار مصاحبه شدنی و صفا چه از اهل علم و چه از
 بجا از فیض فضل قدم مصاحبه با و کشت این غریزان قاضی که در در وقت قضایه با صفا
 با و منت مولوی که ز فیض از اهل علم او رسید چه میگویم از بهر کار که بودت از فرقه بهر
 محمد امین زاهر متقی بختی باقی و فانی از باقی چه گویم و صفحه سعید که در راه حق بودت
 بهر کار از اهل مکان ولی مولدش بود از آنجهان چه گویم از خوابها که بود زار با عیان و آن
 زار با آن خوابها که بودش لقب و ابی یاسر زنده غریز فیض شاعر مؤید تو نام خود کرد
 لقب کبیر و این بختی که بر بزرگان دانش لیر فونه اکی آن فاضل و نظیر که بوده بهر بهر
 معانی من در آن بود ردوی این فخر خوشی که شد از روضه خواب نقشبته ز نقش از ایلوح علی
 مرا در خواب خود عیان ساخته از زاری بهر مرا در سمرقند باقی حضور دل از اهر جندیم ز نور
 ز در علم ظاهر و باطن و او کاملی نیکنیم آورد در در حق بین القای شش اصحاب
 بعین غایت بجا بود ز درس علومش شدم متفید رسیدم زار با بهر بهر بعد الحی آن خوابها که
 شد از نقشبته ام و در زور بخود حاجی پند دوز شد از خوابی هم بهر که او نیز بود از صفت
 چه گویم من از خوابها ز فیضش مولد تو بهر صفا بهر که گویم خالده درین زرش که کماله درین
 میلان کانی که شش فخر بود امام بهر اهل گفت و شو سیدان ملک خدی خلیل مقامش رفیع و کمال
 خلیل و در آن گوی نیز بنود است سید و طبع غریز شده تا شکسته از جندین بنو ای که از فرقه
 رسالت در آنجهان نامور امین آن امین کنوز بهر که جهان بکشته ترکان او چه کردیم در شهر

نرسد بکلیس بود در رقم عیان فیض یاسین از ان مدیدم ز لود رخاک احمد نمود رقم کرده ایست کشف شود
 محمل قلی بود صاحب دلی که دریم از دحل هر مشکلی از اینجا چو رقم سویی یکدیگریم انجا از ایل سخن
 مسما باشد قلی آمده زار باب کشف آن ولی آمده در اشعار ترکیبی طمانی دی نظم کردی دو قصه
 تیرگاکر بار و کز که کو علی شیر اصل چو حتی از او جوهر کشته زان ملکها که فکند سوی بخارا کند
 بسوی ترا کول از این جور نمودیم و دریم دار لود غلیلی که نکر شد کردی بی شکلم علم و دل
 از اینجا چو رقم در شهر رخاس و دریم انوار شد انچه قصه در خرقم بکام آنچه مقصود بود
 در ان خفا که انچه کبریت تیار کن نشستم من از صدق کینه در ان اربعین فادیه بود
 شد از پهلوان شوقی میسر اخفیض نور قدیم زنیق بخوارم کرم که به کشته از ایل آمده
 مرارت کن چه عظم مراد و در راه امید و دم حضور صابر از سر عارفین امام الهی کرم یاد
 بشهر دریم صفاد صفا رسید از ارشاد صفا شوی کاه عام انعام او که جانی محراب بود نام او
 بهر دو جهان در شکر است که بسو اسطر بر سر بندت بهرم قمار است از نورانی بل پر تو نور و یقین
 زخاف اصل آن شریف بر من آن قطب ایل بود بشیدم مستفیض از امام علی ابن موسی علیه السلام
 امام رضا شاه عالم دار علامش چو معروف حدیث رفیقم در آن سیر بوده زنی که خوش مریدان
 لقب آقی و طبع لطیف شده آفت در وضع و تقف و باطنه اعظم عیسی خودیش مانع رفیق
 به بود خوشگوی در شاد نمودی درین فن فن سرای من و او در کینه صفا که انجا است قمر امام
 شبنم بکنیم با هم تمام که خواهم فیضی بود از امام و او با ناکه سر در خود نهاد در آن سحر و جادو
 مؤذن زمانیکه در امام نه چون خردس سحرگاه و او از آن خواب بر خوابینا نور صبر چشم او را شد
 دو چشم از غبار غمی صاف و کل ای عجیب سر ناک جوینا آنکه انچه درش را حوال آن خواب
 بکسا که من خود ندیدم امام که بود پس پرده سرخ غام من این چشم بر بره بایه زنجوری نعل نایب
 خطا باز کردی امام ای کفتمی مدیدم یا امام شدم باز به اردیبا چشم بعین بصارت شاد و
 ز تحریر این قصه دلیر بنابشه جوان مدعی فقر که برای اعظم رخاک امام که بود شهر شریف
 من آتش چشم خود شدم ام موزر شد از این نشو ام پس از شهر طوس رقم نیم در ان جلم دیدم امام

از آن به امم زن سرآورد که در به بنیاد و علم خراست بهم بود سخی و شیارم چو خوش بود تانی و خرم
 را باطنی شمع احمد نمود روی کوسوی شده با نوبد بهنجای کین نیک آن خرقه که از خامه لایسین
 بکوسون زرد ویش بی بی عیانم شده انوار حق یقین برون که انچه شرح چو بی صفاست در آن
 زباز کشته شده مرد خیز زینش سر سره فیضی در اینجا بظاهر ایل نظر نبودت بر لاله کار کرد
 با دین نفس حریف آن کار کرد که او به این کار می کرد بشهری مثل جنبید نبودت خوشی بود
 عاشق نزد آن نمک دان بید بهر بکفتم و صند که تا تعجب کرد آن خورده که هرگز نیک از انچه
 زان به بود سیه حینی از دیدم آن شهر ازین یکی یارین بود در بر حسن نام و بیکی و شاد
 بسا نبود به نمود از حال بهیم یک از ایل محال سمس با هم محمل محمد شاه تردد در
 بسی از کات قصه و حکم بلوح بیان کرد کلک شرقم سوئی اسفند از عجم علی بود انجا از ایل حضور
 به طابان نقش نمنین بقوب سخی از شرف خرمین دلم با نرسان با نرسان که افتاد بر هوای عراق
 با شان یک دیدم از ایل در اطوار صوفیه صافی کمال حسن نام در حال اتهام زترس قبا شرفی
 راحت افتاد با عدل که شست با او به قیل و قال بقروین مرا به نمود شرفی آن شرفی
 بطهارت شاه کوکرا مر اسافت آن نامور اشنا عالم به تلفع عیسی من از صحت شرفی
 قوبه بجای آن شرفی من از خرمین علم او شرفی بعد از شرفی بید بهر شرفی
 به شفع کشته از ان که در فضل او کسر از خود حسن یک از رفته میسر مرا معتقد کشته
 زبند من از طور کشته نبودت هرگز کس مر بان بزمی که میگرد کاهی سر منتقل کتا از می
 نعلی آن کات قمر جان کیشان زربان خدای گشت بهر بزم دیدم عیسی در صفا و کلاه
 زلفی آن صوفی علی بر ایل دانش به محترم به دیدم در زمین که با ما بعین شرفی
 نبودند از راه نشت برون به ایل فضل و بهر خرقه بفره کسرم فتاد از ان ندیم خرابان
 مرارت آن شد از صفتی بعضی فلک بستم رانده خوش در ان شهر ملو فیضی بعضی زکاشتم
 ز ایل از انچه عبد الرسول بمطول و طابان و صول در کمر شد وقت عبد الحام مرید خلقی
 در کوا بقا قادر بود ز صحت تکمیل و ایل شهور ز فیض امان غلا که در کشته زکاشتم

در آن نشسته ام باده شوق بود بستی از آن می نوش بود ز تنم پیوسته و چنان که چل می نغم در رنگ
 لباسی که نادره و در برم درین راه بود از آن پریم بدین سر که با قطع بود سلوک تو بایه راه
 شرف چو کشتیم بجزیر ابله بود از کعبه فاد بدین بهره مند از طواف قدوم طواف قدوم سعاد
 سیر پوشش بخت از آن کجا بیاض مد و مهر انور فاد بهنگام تشریف چون نوجوان زنا از آن در دریا
 در آن خانه پاک بنا علمای نور انور فاد بود هر ستون سیاه وجود نهال و از آن میوه کف
 زنگه سیرکان بین آن منور دل عارف اگرست دم بیعت بایین خدا فلم دست نامه در راه
 بکعبه در زمزم چو روزه و در کعبه اسرار کشفاده چه گویم از آن فیضهای عظم که بود آشکار از زمین
 کوان عین چون کوان بخت قدس آنه تو فخر حطیست خط خطیست زین اش افتاده باران
 زین بر بخت پیغمبر است کونعی زانجا را نظر است چو کانت شاه رسالت دم حاجب خلق چو بخت
 از آن مظهر فتح با صفا که آمد موافق با دل و فاد دل اندر نماز نشود و عیان مقام خلیفش مصلای آن
 سراسر و درم با صفا از آن آب زمزم نهال مان چاه زمزم در آن است که از چشمه باطن ابدل
 چو دلهای بر آن غافله فروزان قنابل بر کرد چه گویم از آن مسکن گرام خدا سافت در غرق قلم
 سرزیت مقدس به الدن درو پر تو از نور زینش در و شش مناره که از شهر توان کرد بر نهفت ظاهر قرار
 نشسته بین در درو قیس ادب کو بیاموز از یوز تجلی که بر طور کبیا شد از ایکه تجلی و صده باره
 تجلی ام است بر یو قیس کجا تمام است در یو قیس صفا سنگدل از کوه صفا در آن کوه لعل از خدا
 زحوض چنان میسر بر کجا حیط فلک غرق در کجاش خوشان به در معلّم برهتی اندر زمین عظیم
 چه گویم ز غار حاکمانه سز غار اصحاب کهنه در آن غار نور خدایه نبوت رسول خدایه یافته
 در آن شهر یعنی بام القری که است اشرف افلاک و اوار بخار بر زمین و قیل قال ام از اقلال هم از اقلال
 صحیحی و شگاف و کجاف به یاموز نکات شگرف تحقیق و تفریق و تمام بدری امام فخر و امام
 امامی ملقب باین البحر کمالش افزون زنده بشر شدم بایل جامع مرید که ارواح باستان از آن
 بتصحیح آن در علم العزیز که نیم و خونه هم شکایت نیز بتصحیح شکایت کن و یار مشرفه زین شیخ کبار
 دوشینی که نکور الان شده که فیاض عقل دل و جان بسوم مولوی صادق که او شده معن مردی
 ز اصحاب عرفا و اولیاء شهور حسن نام شیخی که از نام بود کفتم از در فضیلتی به فیض انوار بر قدم

در آن نشسته ام

در آن نشسته ام فیض بار که بود از حضور مستغرق و یار با نور فیض این فیض چون خلق از صحبتش فیض
 دل من شمع و دلایت تاب محله که بر گیت شد کامیاب مجال من تا نوا مهر با ابوسلیمان مرثا طابان
 در آن مجاز بود و توحی بود که اور از خفا جبریل حق بود دل از صحبتش نرسیده به چه صحبتی صحبتی طلبند
 محله علی که نایس بود بنحسینش کجای شود زمزم بود و جهان حق زراورده یعنی که عرفان
 در فیض بر خلق گشوده خلافت ز بر پیش بوده علی نام از اهل نه و کدر که بود از شیخ زین
 بقوی زنده آمد کو بیایکی از صبا در ایام ما در غرض شیخ یوسف معظم در اقلیم کف و شود
 بنحوی قرآن شهر جهان در اسرار قرآن امام زمان در کتب عثمانی که در کتب زین می غایتی باه کش
 در کتب زین و قی آن نشانی که خورده می جبر از دشت بجز و پیش در جهان بکف و کانت به نام
 بسوی مدینه چو کرد کمز در آن راه پا کرده قدم بصفا دل من گشود ز او از طبل نبوت سبدر
 بچشم عیان قدر خلد برین شد از کعبه سیاه سلیمان چو در مسجد مصطفی درم سجد فروز بر منبر شدم
 زین مصفاش بر منبر ندیم بجز قطعه از برین تفلک کعبه برین چه کعبه که آن قبه نبوت
 بود نه سقش از کعبه شده فرش اوام کعبه فلک که کعبه با نظر فتنه باج زین مهرش
 خود کار از جهان زین که بر تر بود با پیش آمد بود آنچنان با پیش آمد بلکه برون از قیاس
 وزان پایه پایه بر این خرد که عابو که بر بام کعبه حال است کانی نوانه تواند زین زینش کعبه
 با شمس که بر عرش دار کعبه به روزند دیدم از طرف زهر روزند صد ملک سوزی زایرانش بر کرده
 ز حجاب آن مسجد فیض بار بود قاب قوسین انکار از زحوا و ابروی عین فلک گرفته خلد برین
 بود منبرش بام عرش زهر عروج یقینان فرش چو صحنه است کوه فزوده سر در کربان محمد
 بی دشت این کوه را برین محبتش بخواند محبوب چه وصف قیاس و چه کوز صفا و اوده ازین
 بساتین طیب ریاضی است زهر میشت نیای بهشت رطبا غش برین چو کعبه نه بلکه کعبه در اقصا
 عجایب که زینش قوت جان دلش خسته چون دلها شای بهر مدینه افاضل به فوقی معلوم و عل کعبه
 از آن جلالت احمد بوالحم بره غم عشق ثابت قدم علوم معارف میسر ندیم که راندم در
 در کماه افق شرف برین بره خدا مرشد السالکین در کتب عجبه حیدر و دس موله بر در دین
 در کتب فتح اندر رقیبا ز غرقا بقدر کالش قبا بقی تصوف عید ابد فتوحا کلمه که در حبل

باو عصمت انبوی بار بود

راضی باین غایت و اهل سیر

پورا خیر کافران شد شیه

رضوف سفیدی بر جامه بود

بر اهل کتاب فضیلت یک

بران جامه آن خون شاد

چو خود تازه کردین آن جامه

نمودن احوال اهل کتاب

بیک روز غلبه نهادار

همای ناکاه از کینه صاف

ملیک یک جهان آفرین

بل جریعه الهی جارفت

که من آمده دختر خودم

چو باو پیغمبر آن امور

سیاهی فرستاد از بر

چو باو پیغمبر آن شکت

در حسن صورتش کرمی

از پیش از آن نورانی

چو بر سینه مشهور گشته

گشود نماند باو مصلول

بر آنکه از فرزند سیر

در ایام تیر تیر ایام

خدا از تراش نیکم بود

شنیدم که یکین خضه فر

دم قتل بر جامه شوق

شان خون را بر جامه شوق

را شکم بر آن بزرگ

رضوف سفیدی بر جامه بود

بصد جلد در قصه شوق

کر بسته در انتقام آن

تقلیل زده ای از کرم

زیر سو کشیده تیغ و شمشیر

بجهاد اخلای و زین

بگفت این سخن باو

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بگفت و شد شوق

بود از شکم مادرش حق نشانه بسم الله الرحمن الرحیم
 بتحصیل از مادر او رسید که از محل اوستی نقلی به بسم الله الرحمن الرحیم
 گفت من به شدت شش هم زحل است تا نامم بسم الله الرحمن الرحیم
 که میدانی آیا که تو حالی باین حله در جهان فایده بسم الله الرحمن الرحیم
 از آن شد بقیه که استسم و سایر پنج نقلی زن در بسم الله الرحمن الرحیم
 بناگاه توری شد از جهان که عالم بهر شکر آن فسیا بسم الله الرحمن الرحیم
 نشینم ز غیب که هر که او نایم بروی زمین با تو زد بسم الله الرحمن الرحیم
 ولیکن تورتی احمد علم نوشته او را در اخیل هم بسم الله الرحمن الرحیم
 بیشتر پدر رفت و از بجان آفرین تقدیر جانم بسم الله الرحمن الرحیم
 روان و باله شد به دنیا بگوهره بوده شده دنیا بسم الله الرحمن الرحیم
 چو نامت شاه خوش نام بگوهره بوده شده دنیا بسم الله الرحمن الرحیم
 که هم حافظم هم و هم بگوهره بوده شده دنیا بسم الله الرحمن الرحیم
 نزدیک چه می آید بصورتی که خیر المهر بسم الله الرحمن الرحیم
 چهل روز با منی چون بگوهره شده دنیا بسم الله الرحمن الرحیم
 بیک قول در روزی که بنی زاده و کشته دنیا بسم الله الرحمن الرحیم
 دلی قول اول صحتی دو قول در کشته دنیا بسم الله الرحمن الرحیم
 ریبی که اول بود آن وقت توان گفت آنرا بسم الله الرحمن الرحیم
 مد روزی نزدیک بعضی از آن نزد اسی بسم الله الرحمن الرحیم
 بر آن دارد ایما و تمام که بود آن راه بسم الله الرحمن الرحیم
 روزی در شبی که بود پس از صبح صاف بسم الله الرحمن الرحیم
 ز غوام شصت و شصت که از آن زمان بسم الله الرحمن الرحیم
 بود رفتی بر همه خاص و عام بسم الله الرحمن الرحیم

با نام آن که...

از آفرین بر جهان آفرین بسم الله الرحمن الرحیم
 روایت کنه عروه این بر که بوده بی یکبار بسم الله الرحمن الرحیم
 بمان روزی بعدی به باقیال دولت نوی بسم الله الرحمن الرحیم
 و صید بودی پیش او نکون کشته بر خاک بسم الله الرحمن الرحیم
 مران قوم را با یک کشته بر بار اینچنین بسم الله الرحمن الرحیم
 در دنیا و دین آن که نذر اگر در شش بسم الله الرحمن الرحیم
 چو تحقیق کردی و علم که آن حایست بسم الله الرحمن الرحیم
 بنی از غیبی هم چون همان لحظه که شکست بسم الله الرحمن الرحیم
 بظاهر تجله آن نمود باطن را در غش بسم الله الرحمن الرحیم
 بر آن آتش از سحاب که ناهوده بود بسم الله الرحمن الرحیم
 نگرانی را در غیبی بجز رسالت بسم الله الرحمن الرحیم
 و رسید عبد المصطفی جوادش شیدا بسم الله الرحمن الرحیم
 و روزی که در کاه نام بسم الله الرحمن الرحیم
 بر آن همه بر این بسم الله الرحمن الرحیم
 نوی که است از اول به معین شده بسم الله الرحمن الرحیم
 بیک هفته اش آمده بود در آن نوی بسم الله الرحمن الرحیم
 گفت این عباس خردمزد ملک این نه بسم الله الرحمن الرحیم
 چونیک که است شادمانی خوشه رستا بسم الله الرحمن الرحیم
 چونیک که است آن خانه شوی که این طفل بسم الله الرحمن الرحیم
 کباب رس و طبر و دو این آرزو بر بسم الله الرحمن الرحیم
 که روزی از این سعادتم نیام جلیه بسم الله الرحمن الرحیم

غریب

غضبناک میکرد و فریاد می کرد
 روایت کند از طفلی که با
 زلفی که کردنی اطفال
 حلیه بگفتی که نوری بود
 دوری بقولی دوری
 از نوزاد ویت که نوزاد
 بگفتی که روزانه این
 صبح که در رفتن او
 به و گفتیم این اضطرار
 همین دادم را می خواند
 چو این قصه از وی شنیدیم
 رسیدیم و دیدیم او را
 بود و دست ما را می نمود
 بگفتا و شخص آنرا
 یکی بر کف بر لقی از نقره
 برآورده از اشک احتساب
 در که در از سینه ام مرون
 دلم را باجایی که بود مانده
 پس از شش صد علی السلام
 که این طفل پیش من
 غم در آن سحر مرون
 توانی که خوشی از خود
 بر او از شهرام القوی

بیک که در آن وقت بود از

بیک که در آن وقت بود از در آن دم چون نیر واره باز
 بنالیدم و مردم از طرف رسیدن من ترسیدند و فریاد کردند
 از آنکه بگریه برتنش عصا بر تخته نبردند مرا
 بود و لغت نوت نیکست بسوسه دقت از تنش
 نه ای نشیند از خوف او که ای می شود در دهنش
 که توان شد منم منم یافند نیکو نوار و درم
 بر تنه کان تا بر او که قتلش باشد از تن او
 حلیه و نوزاد ویت را روان شد با خبر از ترس
 در افغان در آن کوه همه قوم را گردانی
 از آنجا فرود آمدند آنرا زانوه در آن افغان
 نشیند از ترس که نه که بر تن او و در آن کوه
 بگفت آن پدرش را که دست از تنش ببرد
 چو این رسید از تنش که بر تنش در تنش دوری
 باو گفت آن چه فرمود تو اینجا بگوئی ای
 فزون از آنکه دست بجم از آنکه عید دلم
 منم عید مطلق است که در آنجا هر کس
 چو بر خاسته در تنش بزم که خوش او را
 بشکوه آنکه فرزند یافت سبیل عطیای خود
 حلیه از وی که ارم
 در آنده شخص سوختن
 باسلام او رفت بعضی را
 دادم فضل کریم جو
 روایت کند آنکه چو حلیه شاهانه انتبا
 که در آن وقت بود از

بیک که در آن وقت بود از

به چاره بود مشال در زنگه از آن بود و بیشتر بزرگ بعضی در عظام در اهرام و پانصد آن نام
 روایت چنین از شیخ با
 برکت اهل حدیث
 چهل ساله بلکه کمتر تمام
 بر پیغمبری بر اهرام عالمین
 و پیش از آن بر اهرام کفر
 شصت و نه ساله در کفر
 نه چنانچه با حق بود
 و نه با نوره سال آن سال
 در کفر بود و در حق بود
 چو شصت و نه ساله از اهرام
 اینست و این تبار و این
 به نیکو چهل ساله از اهرام
 در آن وقت و اینست و اینست
 بغار از اهرام و اینست
 در آن غار و اینست و اینست
 بخوان و اینست و اینست
 در آن غار و اینست و اینست
 ز اقربا و اینست و اینست
 عجب مضطرب و اینست و اینست
 بنده خست و اینست و اینست
 بقا بقضا و اینست و اینست
 بی میکش و اینست و اینست
 تو می بایستی و اینست و اینست

در آن وقت طلوع خروزی بود که آن نصاری از آن بود چو علمه بزرگ بود کس به وقت احوال خود
 بقا زمانه که عالم شنید تراقی به پیغمبری بر گزید بود و بر سال آنکه تراقی به پیغمبری بر گزید بود
 از آنکه که باشد آنقدر که بنیم که قوت کمتر است من آن وقت با حق بود به پیغمبری بر گزید بود
 بقا که که باشد آنقدر که بنیم که قوت کمتر است من آن وقت با حق بود به پیغمبری بر گزید بود
 مخالف شده نش بر اهرام که است در قتل او غایب بود در این نوبت نماند و در این نوبت نماند و در این نوبت نماند
 بقولیت نقل از شیخ انبیا که گفت که بالای کوه حرا من استاده بودم که یک کوه بر من افتاد بود
 گفت ای محمد از من بگو که بر تو در حرا چه گذشت من خبری از تو نگویم مرا فرستاده و تو رسول خدا
 مرا بوی آنکه تو گفت
 در قول که در حق است
 و الا با هست این تعقل که حق فاعل مطلق است حکیم بود فعل او خالی از عین و لیکن تبارک و تعالی
 بر این بعثت آن سالها فتوری که در حق شصت و نه ساله از اهرام بود و در حق شصت و نه ساله از اهرام بود
 بصحبت و اینست و اینست
 نمی دانست که این اهرام که ساخته است و حشر از حقیق و لیکن بسی سید طریقت شد از قریه و حشر از قریه
 در حرا بروی بنام سال درین ترش بر روی طالع به وقت در آن سال که از آن کوه خود را
 و لیکن تبارک و تعالی که بنیم که قوت کمتر است من آن وقت با حق بود به پیغمبری بر گزید بود
 که در کوه بودم برای یون که بنیم که قوت کمتر است من آن وقت با حق بود به پیغمبری بر گزید بود
 بخشی میان زمین و فلک یقینم که بر تخت بودن ملک که ظاهر بفراخ کرده بود بقوات مرآت انبی
 بود در خانه خویش باز آمدیم بخونه عجب جانکه از آنست که خدیو جوان از او دیدار باز و طوطی گفت
 بخیر بر پوشیده لا غرتیم گاهه قرار از آن دریم همان لحظه حق سوخته تر شد و من و حشر
 در کوهی در پرتو آمدیم نه یم در دیکه انصرام بسی از خلاق سلمان مطیع رسول خدا
 در این باب باید گفت که
 تحقیق بر آنست که اینست که کاول آورد ایمان و اطاعت نمود از آنست

زنونان بغیر از خدیجه نبود که سبقت ایمان بکفرت نمود زنونان باین دو توفیق نوردان و کلاسی
 بلال زعبی از نوالتش زید که بودی که زنونان زلفا بشیده ابوکر آورد و در تختن اصحابی خود را بصدق
 از آن جمله عثمان و کلاک زنونان عوام فرقه فرقه در عقبه الحان و سعه و بنم از اسیران که در
 بقی دعوت خلق در حال نهان که در کافران تاسه سال پس نگاه ماوراء نذا با اعلان درین دریا
 عیان کردین در آنجا که فاضل بانه نامه خطا جو اعلان درین کردیم نمود اظهار از اسیران
 نظام و غور و غل و در این ایکن سرور و حیو چگونگی کنسان هم صفا کشت زنونان و زنونان
 جنای کفار بر سلین زاده که کشتند در آن
 سال که زنونان سید زنونان و زنونان
 نبی گفت جمعی از اصحاب که بجز نایب و حبش
 زنونان سوز و غم از آن از آنجا عثمان و کلاک
 و یک چو یک کاکش فزون تر از یکدیگر نایب شینم اصحابی که در شجر
 کسان زنونان و کلاک بکدر آنکه نه انجمن بکدر سینه و صلی نمود در فرق انی انی است خود
 زنونان را با سلام و تحیات بر قننه همراه این زنونان خبر در آنکه قونی سر که بجزت نمودن جمعی کثیر
 فرستاده از آنجا زنونان را بجزت کس که عمر بن عاصی نامه به خیل و مکرم او
 رفعت خود را بجزت که تلقین کند و کلاک و برا جوش خندان بود که دنبال اصحابی که بجزت
 به پیش جاشی که خود با و سجد کرد و در این جاشی بر سید از آنجا بکفایت به کسان را بجا
 که اینها که کردند و زنونان در اندرین تراعتار در انکار درین تو درین مصر و برقی کنند افرا
 تو اینچه را باز با بیا که تا ما بر آیم از شما که تیغان او را بیهوشه که کردند تا این که بجزت
 و لیکن جاشی که در آن باری غضبنا که کرد و بکفایت ما که از آنجا سپردن با علان و کلاک
 ایمان لحظه فرمودند که از آنجا که از آنجا اسلام را بجزت بجزت میمانی شده جعفر این فرود
 نکردن اینها را بجزت نکردن اسلام را یکی از جوش گفت سجد کرد و سید سلطان این ملک

و زنونان از آنجا

و او را زنونان که چنین که سجد باشد چنان آفرین در آن جری سجد کردن رواست و از آن نیست که خدا
 بنمود بغیر از چنین چه سجدی خاتم المسلمین رواست که از جاشی که گفت که گوشه و کفایت
 باز از اندام از پیشش زنونان رفت از آنجا که جاشی به و کفایت جوی قریش که تسمیه از این جاشی که
 بکفایت و کون در راه و بنزدیک از شما اینچنین که بر سجد دینی نمایند منبر دین ایشان درین
 به و کفایت جعفر که این ما بود است جز دین شان اول چو اکنون زنونان در سوره از آن دین از آنجا که
 رسو که پیش بر آنجا عفاف و ی و صدق و بتوصیه پروردگار چون کند دعوت و مصلحت
 کند امر و مصلحت در میل تحصیل صفا بعرف و امر و لایزال که نهی نکرد علی کمال
 که بیکه آورد از آنجا بقیعش بجز آنکه است جو بر این ایادی اعدای دین بکشد که درین
 بنمود و با اجدادی وطن ملک که در دین حسن ظن زنونان ترا کرده است اصحاب سبوی تو فرمودند از آنجا
 زنونان و جاشی عدوی بنامیدن ما بملطف و در جاشی کفایت که در آن محمد حق باقی خبری که
 بکشد جو او نوزده جاشی سرش از دوزخ در آن مجلس اجار نمود صف نیز در پیشش که
 فنانند از این کلام که در تشریح صفا که جاشی که بکشد بکشد بجزت و تعالی قسم کرده
 که این کلام کلام موافق این کلام طبع سلیم یقین است اصلا که کلام که کلام این در آنجا
 کلام که این کلام بر آنجا تعلی بکشد که بود در آنجا زنونان با و کلاک سوزی
 بجای و بکلاک سوزی بجای و بکلاک سوزی بجای و بکلاک سوزی بجای و بکلاک سوزی بجای
 بکشد سبب شجره حق آورد در دین خیر الورا سبب که یزد با مصطفی ابو جهمل شمام که در جفا
 در آن روز شجره زنونان برون رفته بود در غار همانجا شنیده که از آنجا که کلام
 که از آنجا که بجنبه خشمش را داشت غضبنا که از آنجا که سوزی آن لعلی
 به و شمشیر کان بود در شکست آن سر زنونان بکفایت که تسمیه از آنجا که تو با و کلاک سوزی
 منعم او شمل من کفایت که در حضرت و تسمیه از آنجا که پس از زنونان و کلاک سوزی بجان که در اسلام و
 سلمان همان سال فارغ شده است و بر آورد در دین سبب که فارغ از دین که گفت ابو جهمل شمام

که هر کس قتل محمد کند مرا خورم و شاید یکی کند ده صد عدد باوی از اهل بیت نباشد بخورم و خورم
عمر گفت باوی که ای عجم بعضی ولایت قریه هم که آن اشتران خواهری التبراد قسم کی به آن تا کنون
بگفتا بلات و بعضی کن چنان اشتران از عجم کن نه تنها شتر بلکه چشم هزار اوقاتی هم از تیره خوشی
بیل نام بوده بتی معتبر که در خانه کعبه بود و کسی بکعبه درون برود و او را در بهل در میان اعتقاد
بگفتا عمر قاتل او منم باین دعه مزار دلم منم پس اگر منم و تیر و جان گفته سبوی بنی هاشم
نعمانی بنی زهره و دیگر کجای روی گفتش میگوید بگفتا که از ابو الحکام این عجم هم قاتل محمد را
نعمش بگفتا که باری گو چه سان آید از تو قاتل او بقدر فرض از تو که آن ز تو شش چگونه سالیان
باو از تعصب کعبه عمر بدیش دلت میل ارد که یقین کنم نماز چنان میل شد بکار تو ناچار با تو بخت
نعمش بگفتا که کین تو مرا نیست خورین تابای خویش در هر ده کشته با هم بود بجای که ابطع و قاتل
به بر نه حج آمده مردمان پنج و دو ساله و دنیا بیاگاه که سواد شده حرف بلفظ صبیح و شام
بگفتا که روی صبیح السلام بگویم شما را صبیح کین که در این حق را بوقعت قبول به ازیم که بگویم
عمر چون ز کوه ساله آنرا ز کوهی او تعجب نمود بگفتا بقتل محمد شتاب نمایم و در شوق
بناد که شکم شود و بشود نقشه کشید و این او بگویم در قتل او پیش از آن که ظاهر شود و این
هم گفت و رفت و این که باو سعد و اخور در در گذر آمد و سعد بر سید کعبه روان بقتل محمد شد و این
باو سعد گفتا که ماری چگونه همان باو از قوم او عمر گفتش اول که می شتم بقتلش در تنگ کن
باو سعد گفتا که نزد دیگر زمین خواهرت و شوهری که آن هر دو از اهل ایمانند به پیش من میمانند
بگفت چون دلم این را شای بصدقه شدم که او را بگفت سعد بن شتران که در روزی که کشته شد
خواهر من که زنجیر تو بود و خواهر من میل دهم تو کرد عمر چون شنید آن زنده را کشته سوی خانه خود
در آن وقت طاهرا نموده زهر و در کار جهان رسول همان روز تعلیم آن خواهر گرفت زنها را و این
عمر چون نزدیک از در قدم بنان سوره را که در و خاتم در آن بود در خانه نشست زنها را طاهر کرد
چو آورده شد که سینه خود را زنجیر کرد و این هم بخورد و کفتا بخور نه او خور و خور

نماز ابرو

نانی که در سینه زینت کرد و نسوخته افغان کشید زهرش بر کرد و خور افغان محمد رسول الله را زین
دوبه از غصه شتران بی پیچید و در تندی برش بنی هاشم از زمین و سوادش او را که بزرگ
از روی و سر و دوش و عمارت که مفضل گفت از آن در از تیر که کن از آن سلبان برود و آغاز کرد
بگفتا کلاهی نیز در در یوشم رسید و ندیدم در که نماید با من بیکم جبریت تو ام که میانه کلاهی
باو گفت خواهر کفایتی که تو شکر در حق من کلاهی که دادم پاک و بی آن که جز پاک کرد
برود و پیش کرد عجم حق خویش را را از او بدیدم در خواهرش مانه طاهر بنی عمر زنجیر گرفته و در دست
چو حجت کرد و در از از بگفتا یقین است از کرد که چو از کردش نشان دادم بمون آمد و فرخان خاتم
عمر تو به کرد و تشنه گفت زجا ارکان ایمان بنی هاشم کفایتی که رسول بنی هاشم که در کوفه قتل
بگفتا که یاران احمد کت بر پیش من فتنه کنی که بگفتا در خانه خود صیابش کاشانه و شوا
بناد و ای ماه هراشه و کز نهضت آگاه شد سوئی خانه خردی مونی بقتل الله بنی
بیر شینم که عجم بگفتی تنع و تیر و کمانی در خانه بسته اند و بگفتا عجم که این بنی
در اکتوبر در آیه جنگ زخم تنع او بر سرش میدید و در آیه با خلاصه خسته هزار افغان و حجت برو
چو در میان بودند عمر در آمد عجم پیش خیر البشر بنی فتنه بر سرش در لطف و استقامت
ببر و بازوی او را گرفت و میگرد و کفایتی بصلح از کوهی که ز تو دارم و سار و از
و کز نه بر این را ز تو فرستم ترا سوی دار البوار عمر گفت از روی صفا برت آدم ای رسول خدا
شرف به اسلام که زنها ای سابق نیامد بنی شاد از کشته و نم بنی گفت بیکم راحی
ضاد و کله چون شنیدند او را که کبیر شان بحیرت بگفتن باید که که گردید با مسلمان
و خانه بنی با پیشرو سوئی کعبه و هر بنی عجم پیش حرمه ساری در در بین هم علی
در آن در ارضی زبیر زبکیر با بود و خاموشی همه بغیر از کشته بگفت بنی شانه سر صفت
رعیان اصحابی که و عجم او فرستد با سعد لفا همه بر عجم حمله کردند و بیک حله ز کوه
بزرگ کعبه سار و کین که زانمانه فراغ از عجم دور گفت بیکم راحی او را در باخیل
شنید که از زنان عجم که از رجل مسلمان فاده یک تمام از عمر گفت اربعی باو کشت منم که آن

بنی گفت ما مورد اشد کین و درم پیوزد و یکم سخن ترک بردن رویان خود بخیز این مسعود و بوز
 بانگت خود بنده بر زمین کشید و یکس تو در وی نیامی تو زنده برین میباید که آفت گمان
 بمنزل بشعیر چون گشت و ما خود به پیش علم زراشت بران پشته بکه در اول نماز غازی که بکشاد صد گنج
 پس از فاتحه خواند طاعت گشت از آن عینا بهره رسیدند این و او در نماز از این عینا اعتقاد و
 میک قول بود شش هزار یک قول یک مکررون از شاه و میر و خواجه و شمس از نماز بران در هر یک روز
 با بان و اسلام دعوت سلمان شدند آنکه هر یک بقول شنیدیم از حقیر را گفتند زنت به خطا
 گفتا که هم رسول خدا کوهی گشته بر به عا گفتا که او همتی آن در کعبه نشین است
 اشارت با کرد و او شد با این رسالت خود را گفتا که بزرگوار است که پیش آمد و حاجی است
 به پیش ایستاد و رسول گفت که خوانند از تو کوهی گفتا که تو کوهی بگو خود می گفتا که لفظ طبع و فصیح
 کوهی که است رسول خدا کوهی بچی میگویند من ادا بفرمان خیر البشر با گشت به آن که آمد و در گشت
 پس آن چنان کرده ایمان نهادند سرزیر پای رسول شده اند از دل و جان مسلمانی به بیعت کشاد و در شاه
 بنی و از ده گز این کوه که خوانند از وی شریف پس ایشان رسانند بایک بفرموده ختم پیغمبر
 در که از شسته این تمام بنی نیز گشت مسلمانی
 شنیدیم که چون باز فرستادند خود او در دل مطعم القانود
 نکم شسته در بخوار خوش ز طایف یک در آمد و در
 زمانی که در یافت خیر بشر زنجیری سال جلای عرش را طاق در که طاق
 به رفو میک و گفت و نشود خج دعوت از امتی میوز کوهی که به رفو آمدند
 بود موضع عقیده و شرف شده اند از رسول همانجا به ستی شرف
 بیشتر بود که شرف شده باز با سلام گشته اند سرافراز بران ذکر او شده است
 بسالی که بود ملا عمر هم کسی نیاید و در شرف
 شرف به حاج شده مصطفی زایام بعث امام بشرف
 دلش یافت از شرف

بود اصل معراج

بود اصل او با خلاف ولیکن کیفیتش اختلاف به اهل حق راستی بقصد که بود معراج او باجه
 چو در رویت افکند نظر شرف به ارشد چشم خدیش فرستاد با جبرئیل براتی که بود از آن غفل
 شکر کردن آن مرکب را بشردی و سینه چو باور ک قوام چو کاود و کوشش زارتر خود تر و بدین
 سوارش شد آن شاه وقت ملک چو روح الدار بیهیت المقدس نماز قدم که بردش از ملک محترم
 همانجا که وی خیل ملک باد پیوسته از آنکه بشارت رسانید از حق بتعظیم کردن او و مسلم
 بمجرب است و او در از آن باد با جبرئیل فرمود مجرب درون رفت و در انبیا سلاطین هر که در عا
 شده اند و او ملک از امام آمدن قبل اهل از شنیدیم که گفت آن امام پس از کعبه که کلام در
 بزرگان آن انبیا کلام بر نهند در جمل باری کلام خلیل خدا بود چون قشای گفت آن خدایا و سپا
 که بر سر نهاد از خاتم تن واحدی را بگو اندتم شده از طغی او بهیچ السلام مرا آن ختم بر بروم
 مراد از ادب لطف عظیم چون بنده ناوارا کلام در اهل ملک فرعون و فرعونیا شد از دست شریف تر
 توفیق او بعضی از وی شده بر خلق راه رفت بود او در جمل اهل سرور گفتا که خواهیم خدایا شود
 که لطفش ملک عظمی است من این همه مستی مرا کرده است از رفیقا که حکمتین در ادب فصل طاعت
 سلیمان گفت آن خدایا که دیو و پری را رام از من بختی قدرش کرد مرا منطق را بطاعت یاد
 مراد از ادب ملک بگفتاد حسابم در آن بختی مسحا گفت آن خدایا سپاسی که باشد درون
 کرد از ادب آن حکمت که برای آنکه که استم رنگ ساختم تر و جوان دیدم باذن خدا و نه جان
 من و مادر مرا از عظمی که داشت از شر دیو بستم مرا که جابر و واقف که زوا ساخت کل پاک و بخت
 چو فایغ شده اند از آنکه کنادم زبان فریاد خدا که آن فیض ده را شادای که پیغمبر که در بخت
 بشیر همه عالم ساخته نیت منی آدم ساخته فرستاده بر من گشت چنان که در وی به جبرئیل
 از او تم گشته گیر اللام وسط نام آن کرده و دلم ساخت به نور از حق رفتی در زرد از خود
 چو از وضع در بر آمدیم بهر دو جهان که زانم چنانچه به آخر و خیریک چو فایغ خاتم از شرف
 چو فایغ شد از آن چنان بان انبیا گفت تفضل کفضل محمد از آن شرف نه تنها شام انبیا
 در که بیدار از آنجا بود سوی موضع خرم کرد از آن خنده بود آناسا ز نعل در زرد از آن

سواره بران کشتن پای در تن راه روح آیدین هم بر آمدن تر دبان فلک زلیخه در و از کشتن
 ساعیل نام و قویان بسی از ملک بفرمان او بود و روح آیدین هم از آن جهان به در میان
 که تو کنی و که نه کنی بنما اگر فتح دلخواه شد بکفا که هر چه بخواهد آن بکشتن رسول الله
 کشاوند در راه انداخته که نعم الحی امر جبار حبا از آن قصر چون رسول خدا بقصر خستین نهادند
 بادم هاجن ملایک کرد انفسه استیلا کرد بر قصر بوده با فتح با به نور سابق سوال و جواب
 بقصر دوم چون آنجا میسجایان هم از آنست بقصر سوم بوسفتن باشد بجان بوسفتن و از آنجا
 بادریز قصر چهارم از دو مجاورت ششم بود بقصر پنجم که در درو که درون بپای اولی رسید
 بقصر ششم که موسی بآن سرور انبیای کرام از آنجا که بقصر هفتم رسید یکی را مکرم تر از جمله دید
 پوناش پسر از آن بکفا که نه انوکا الخلیل از آنجا سو سه رقه المنقذ که در و در و نایق و درها
 چو باله تر از سر و در حجابیش ظاهر از آنست از آن پرو که کشته شد از وی مانده تا موسی که بر وی
 بنی گفتش از آن چنان بود و بال هفت چنان بکفا که کیش بسوزم اگر سر کشته شد بانی دوم تر
 عبور که از در دهانی که از طلعت نور آنجا بود بر اقصای هاجن از آنجا در کفر و بنی از آنجا
 چنان نور زرق و برق می نمود که نور و نورش غایت بود نشسته بر آن زرق و برق نشسته تا ساق و در آن
 نشسته اند بنی خود دیدم ترقیش در دم جوی قدم ترقه نموده بپای شمشیر که بر اوج نمودی راه یافت
 در آنجا با و تکیه در جای در قافوس بود از آنجا پخته و ترقی نماند تحت او ادنی از کوه است جا
 برید از چشمش نور می شد زویت مرادش پیر است کلام خلد و ساطع خادجی الی عبده رو نمود
 جز او خودم را از آنست زاسر از آنکس آگاه نه نازیکه بخواه از آنست رانطاف از آنکس آگاه نه
 ولیکن خداوند را بود نازیکه فرمود بپای بود بکلمه ای چون آن که از سوی خود خاک کشتن از
 برای که زلفت باز آید سولی از صدق و نیکو درین کلمه خداوند باز خبر کرد و از آنچه نماند
 کلمش بکفت آنجا توانست آنجا کردن از آنجا برو باز در خواه تا خود شود کار طوطی خفته
 و جوهر کشت و در قافوس ده دیگرش نیز کشته شد ولیکن زنده بود و از آنست همی رفت و ده دیگرش
 چو ده ماند و نقش بر او کرد کنی نیز تخفیف خواهد بود و کشت و در قافوس باز فقه اسقط از نصف العشر

براهت

و از آنکس آگاه نه

چو بر کشتنش بکفا کلمه که بر اکت تسایم عظیم و کفت پیغمبر با و کشرم ایم باز ازین گفتگو
 و که بر کشت و بروی زمین قدم بازماند از پسر برین و از آنهمه رفتن و آمدن بنور و بر ساعی از زمین
 و از آنکه چنان آفرین
 ولیکن نه از آنکه چنان آفرین
 نه از آنکه چنان آفرین
 عراق و عرب آنچنان در و از آنست
 به خاصیت که بگوید
 نبوت بلکه نصیحت
 چو از نیشش سبزده سال
 زیر شرب و حج الملائه
 شمی رفته در عقیقه شسته
 که کسوی شرب سینه سوزی
 از آن ریحی که بگوید
 و به پیش ازین شرب
 تختین که کانی کج
 نبوت جز نصیب این عقیقه بل از ره صدق و کرم
 ز تنهائیکه جمعی گزید رفیق زین از ضعیف و کبیر ابوبکر ایم کرد غم سفر و کفت او ایام
 کشتن با و کشتن که فرمایم حق سوزن زیار رفیق در آن راه بود نباشد بر این خور
 همی بود صیقلی بود بایم آن میکشید انتظار دو چاره را نکند شرب و زهر بر سر
 در آن و قصه ای که از آسمان مبیطی رسید در آنکه شرب و نور تمام شد از بر تو که صحنه
 در آنجا که در آن تصایع و به باز در شرب آمد خود موافق بآن رفته آنجا کوکب بودی بوسه
 بلکه فرود آمدن آن تمام و زان مایه سوزم دام مکر سینه و شربت کس نکوین روشن و زلف
 و که آمد آن پسر حرام منور شد از افش زنی از و که روشی که آنجا و که کشت بسوزن و نور
 و از آنکه چنان آفرین

و از آنکه چنان آفرین

ثریا که عقدی نمود مرادی بغیر از شایسته بود بر سر وید به یک باب ز نور و حمل ز آتش آفتاب
 فلک گفت این مرد مبارک بود
 بر آینه اهل سیر کلیم
 بجای که ابتدا ای جهاد
 دو قسم جهاد است در سر
 جهادی که بود بود و جهاد
 بود غزوه و جنگ نام اما که خود را بجای نیست غیر العزم
 صناعه از آتش او بود زیاد ز لفظ زیاد بود بنزد خود بود و سبب سرایا و اموال و بطنه و سبب
 و جنگی بنزد غزوه با آنکه نکرده شاه رسل هر دو در ابواب نخستین شوق در غزوه صلح از غزوه بود
 بنی سعد را در رزمه بر سر خلافت باقی گذاشت برون آمد آنکه شوق بقصد ترک بنی حنفه هم
 در ابواب خود زینت در آن فضل وی آورده بود در صلح محضی که سر در قوم بنی حنفه بود
 در آن غزوه و فتنه شوق
 بشهر مدینه که باز گشت
 شنیدیم که آن شاه بود
 جو بر گشته است شنبه از روز
 که جمعی از ایشان که در آن شهر از برای امی بودند بفرمود تا شنبه در آن بر فراش و تاج کاروان
 و او خوش شایسته شریف زینل مهابره شصت برنگ سفید ایستاد که در شایسته اندیا
 در اسلام با آنکه تین لوی نخستین خود چون عسیده که سر در آنش علیه او ساخته و
 بتولی بر آن فردا است بنود است سر در آن خود بیک قول که در آن بود که نور ابو جهل را در
 دون که بویایم مقابل اعادی خود از ترس پیدل در آن شصت تن معصوم که اول دفع می شود
 بیکه او خیل کا شکست کرد و دل گرفته شش شصت نفر کش بهای قتال کلا و ظروف و غیره و
 و غاصبه گاه از تیر او در دفع و اقبال بخیه او به آن غیر معصوم در دین که در آن
 بشیر و خنجر نقیاده کار نمودند اصحابی بطلان قرار عسیده بنعمه و غیره از آن بنیال از غزوه

ری ۵۵
 ۵۴
 ۳۵

بشهر مدینه

بشهر مدینه رسید و رسول
 به فقه بود و در فقه
 زمانه که گشت تبعیده روان خبر در مدینه و آن زمان که جمعی بر سر او ایستادند با سوال و با ایشان فقهی
 سوی مکه از شام می گشتند هنوز از فقهی که گشتند شایسته خود را که که بنزد فقهی که بود
 با و نیز داده لویا عسیده نکرده لطف خود را امید بود و در آن علم که در آن راه با و بار سنا
 رسیده شش با لویا فخر فضیل مهابره می نفر ابو جهل سر در آن فقه بود که حنفه بر آن اتفاق نمود
 به ابو جهل نزدیک ریاست بنیال او حنفه انی سبب بچند وجه که در آن که و که بر او رسیده و تا
 بن حنفه الفریقین می بود در صلح و خیریت آن خود زبسان تمامش بنی قتال خود را و آنکه در آن
 بکه ابو جهل با کاروان که گشت در آن به برار الله در حنفه با جمله اصحابی که در آن گشت و رفت
 بشهر مدینه نهادند سر
 در سعد از این بابتین در ستاد شاه زمین در زمین بی کاروانی که از قریش که بودند با سیم و از آن روز
 لویا عسیده شایسته نمود بکس عسیده را که بود بنی گفت با سیم که گشت که مکه از آن زمان پیش
 و پیش از آن که بکس و از آنجا که بکس و از آنجا که بکس ابو جهل انجا رسید که گشت خلاص از مدینه اسلام
 و به سعد که انجا گشت
 بر عتد انجا که باز گشت
 دی گاه سعد که گشت یکی از میان اهل نیاز بسع شرف شایسته رسیده که اهل شرف و شقا
 فلا خجای که در آن که تا این زمان آنکه شرفی بر آن چنین نگاه به با لیا با فقه و در زار
 شایسته با و در آن خود اکنون شد از آن کار لویا عسیده که در آن سبب شرف و در آن وقت
 بیک قول سبب فضیل که اینها توانه شدن شمس سعد بشهر مدینه از آن با و بنیال تاج خلافت
 رسید آن جهاد که بکس و بنفیش که اعتماد اقیاط که رسانید است از آن از آنجا که گشت شایسته
 مدینه که از آن روز پیش

نمود است آنکه شرف
 فتاد است آنکه شرف

یعنی سال بشیخ الاسلام

برون که از کجای کثیر

بی رزم آن فرق و مردم

علم راست که در کجای

دو صد کسی که به کجای

که در رسم و کاری شام

که آن صبح را بر حجت ابر

توجه در میان رزم کرد

خلافت پیش باو سپرد

زندان قتل با کینه کش

شاهانیا تو رفت و لیکن که از انجا نیست در اطراف آنی که نمود کسی که نمی توانی از اقامه بود
باو که سلطان چون بوی بدین نمود از جهت درین غرضه تر می گویا که گفتند تا درین کجای

برون از طاعت و نماز یا سر و آیت نشو که روزی درین غرضه صطی بهمیران کجای و بقنی

فنایم در تو ای پسر که دوست به ارمایه که مکر و شایسته است که دوست به ارمایه است

چو بود آن زمین را که در آن بر علی بود که در غبار باو وقت به کون رخا بکفت که به خیرای تو را

در گفت با تو که خبر که از در دمان کیت به کیت بغزای گفت باو مرتضی بنمود با مرتضی صطی

یکی آن شکار هلاکت که او عاقر نافه صالت دوم اگر نکین شیخ صفا زخوت که درین روزی

هم گفت در تو که خبر که بروی و سر می که کیت درین کیت که بر تو چنان و در صحت بجای پهن

که از سبب و کیت که بگو که نوزده بتول بنود آنجا عا و با بنمود این بنی عفا

نشان داد در کجای تو که زهر روی که به رسول ردا به افاده از پشت غبار شیش نشسته و

چو که دوست به ارمایه بنمود به کیت ای او را نهی بو ترابی که با صبا ربود که در شمس ربوا

که تا سر می که آفرید و در آن آفرید و سر آمدت بزرگش ترا خاک بر فرق آن سر

همان سال که از کجای تو که چو خشت نشین این خبر کرد

نواهی که از کجای تو که قدم از کجای تو که

سپاه صحابه باو سپرد

بسفون رسید به کجای تو که

عبد الرزاق بن همام

عبد الرزاق بن همام در از انجای بر کشته آنکه شهر چو سفون رسید به کجای تو که

مرا این غرضه از انجای بر کشته آنکه شهر چو سفون رسید به کجای تو که

باو که در هر جمع کثیر از صفا بنود از صغیر و کبیر چو سعد و کبار الکلب در آن کجای تو که

لقب آنکه شاه و شاه امیرش بنمود و مومنین کتابی باو داد و در کجای تو که

و لیکن پس از آنکه در کجای تو که بنوان و علی بنو نضه نای چو کشت و بعد از در کجای تو که

پس از آنکه در کجای تو که بنوان و علی بنو نضه نای چو کشت و بعد از در کجای تو که

باو که در هر جمع کثیر از صفا بنود از صغیر و کبیر چو سعد و کبار الکلب در آن کجای تو که

بنگاه زمان هر دو پیاده شده اند که پیرو و طرد طلبکارش در کجای تو که

سوی بطن خلیفه ای رفت قتل بمنزل بر به انجاریه و بجای تو که

بنگاه پیداشد که کار که فرمود خشت افشان در آن کاروان و علم و کون و نعل انعام خرم

چو درین آن فوج اسلام ندیدند باو کیش آرام را بدیدار صفا بنود از صغیر و کبیر چو سعد و کبار الکلب در آن کجای تو که

که انجای تو که بنود از صغیر و کبیر چو سعد و کبار الکلب در آن کجای تو که

فریبی که بنود آن نهور همین بود که انجای تو که بنود از صغیر و کبیر چو سعد و کبار الکلب در آن کجای تو که

بکفته لغز با یک که مقصود اسلام با بر بود عمر و از انجای تو که بنود از صغیر و کبیر چو سعد و کبار الکلب در آن کجای تو که

تسلیم های تو که بنود از صغیر و کبیر چو سعد و کبار الکلب در آن کجای تو که

تقول صحیح و عبادت ز راه چوب بود در کجای تو که بنود از صغیر و کبیر چو سعد و کبار الکلب در آن کجای تو که

بنگاه بر کاروان کجای تو که بنود از صغیر و کبیر چو سعد و کبار الکلب در آن کجای تو که

نزد آنکه بنود از صغیر و کبیر چو سعد و کبار الکلب در آن کجای تو که

رزم و آن کاروان با تمام قناعت در دست صغیر و کبیر چو سعد و کبار الکلب در آن کجای تو که

بنی ام ازین و کشته ملک کرد آن غلام از انجای تو که بنود از صغیر و کبیر چو سعد و کبار الکلب در آن کجای تو که

خواب خجل اهل عکشدند شکسته دل و خوار و آبرو شکسته باو از خالی العالمی باو و بی مقام

رسانه ایی مثل رسول نامه حرام در آن محال بعد از جسد باران و فانی خدایان را
 گفت ختم غنایم رسول زبده الهی و تقابل قبول که او ختم بر کعبه است در اودایم ان هر چه
 چو عثمان گرفتار بود و حکم بر او پیاده آمد درم و در زندان است تا از میان نگاه داشتند
 بنمود با عاقبت باز اگر به بینم رخ سعه و عسکه بیاید این خلاصی و گنه سر در خواجه
 پس گاه چون قید و سعه شد از قید بوییش را فرار خلاص آن در محبوس گشت شیشه از وی آمد
 حکم شد سلمان بن فضل انکشت از خون و دنیا با نگرید عثمان سلمان در ره مکه بود عثمان و
 بهن سال ازین اجنه شد از غوغای بر سر
 در این غوغای نام را باطل
 شنیدم ز راهی که آن روا گشته تا خبری بر آن زبیر بن عقیل بنی النعام که بر کشت غرم مکرم شام
 در آن کاروان بود که بنمود از بنی بنی که بود ستاد کنش قوش که در راه از ترس آن عیش
 که بر ما میبارد رفت ز رمالان زوینقا با حفظ مال خود را در آن گوناگون تر از حفظ
 و پیش از آن روز کسی بکه با اعلام اهل شه شبنی با که عهده مصطفی که بود طینت اوصفا
 بخواب آید که با ویرانی آنکه و کشت که در راه بر ستاده بیکان گفت ای ترس از ترس
 شبایم زود و شبایم در آنجا نشستن شمار پس آنکه شتر را می بیند به خلق را حاکم خود
 در کشته سوئی با که بود نمی گفت بر راه چون روان شد از آن بام بود از غفلت اهل ترس
 همان گفت بالایی که بود مردم غم آنکه انداخته بودند سنگ و در یکوه قنات و خلق را
 بعد باره هر جان افتاد بهر خانه بر پاره شده در یک جوید را تو به شد که از آن تو از آن تو
 عباس اظهار آن گفت مباد که از تو خواه گفت نکوشی تو از آن که زنده را که بود از آن که
 اگر این حکایت تو کرد تحقیق از دم زد و بگذرد شنیدم که در آن که از آن که بانه زمانه
 و عاقل بود از آن خبر که آن دو بود از این خبر که جوان را از او از آن که بماند در یکوه
 و بعد بن عسکه بود یار عباس عباس را در راه باو گفت عباس آتش شنید ابو جهم از عسکه از
 ابو جهم از عسکه بر آتش شنید و ابو الفضل عباس گفت این که می بینم که اگر وحی را می شنود

ابو الفضل گفت که در آن

ابو الفضل گفت که روشن گوید که نام آن زن که بکفت بود که گفت که او را با هر چه
 این بس مردن قوم شایسته می گشته ادعا چه دارم که البته دعوی آن زن شایسته گشته زن
 ابو الفضل انکار آن خوا کرد باو گفت که کوید دنیا و کفایتی که از آن کیم خبری گویم روز
 که آن را آن خوا ظاهر گشت در آن صبر و اقامت نوبت نویسم بر سوگیا صبر نزدی که شمه از رخ
 به قول این در وقت خواهند از راستی زنی ابو جهم چون از آن شیشه نسوا سخنان او
 عباس گفت نسوا قوم که او طعنه میزد بر قوم کسوف طعن نکریم که ترا دل نیاورد
 ابو الفضل گفت از این طعنه زشتی زخم آنکه از چو عباس کرد در سوئی سجد گفت که
 ابو جهم را در افاضت زبیر بن عقیل بنی النعام چو سید کین فطرت بکشته آمد و باری که
 که آنکه از سوئی بوی که خواهم که با هر چه با حفظ اموال خود و بیایم زود مال
 به کار از راه سرین شد از آن که مقرر چنین که از زور و کس که کار بر این مردن که کار
 که بوی که مختلف نمود و در عوض عاقل از او امید کن پیش رفتی زبیر بن عقیل بنی النعام
 که فرمود شانه دنیا امید شود که در دست با خلفه از آن که بیاید در آن بیاید
 ابو جهم از آن که گفت که قول منت میاید اکنون که در داد می خود گویی اگر تو خلف نام زما
 که به هر چه بگویند کون بیاید از آن ادای اصداد بگفتی درین که بگفتی بدان که از آن که
 شنیدم که عسکه با پیشین به او در جرم از روی خویش زن بود نفس کوئی عاقل و خلف از قوم خواهم
 بهر حال او هر که بر د و لیکن حل از کفنه سعه شایسته انصاف عاقل در کفنه سعه
 به آنکه تحقیق آن کار که گنه و پسر نام و نشان برفتن آن در دو کشتا که شایسته عاقل
 بکاشان یاری از زبون راغبیار مانده در زوینان بوز آنکه شمشیر کار که شانه از آن که
 بیدار آمد و بوی که بپرید از حال حیر البشر کی گفت او را و از آن سوار فلان جای از آن که
 ندانم کیان بود و آنکه باین یک خبر دارم اینا بوی خود آنجا که رفت تحقیق که تحقیق آن قصه قوی
 چو آنکه از آن که نشان یافت از آن که بکفت از آن که شایسته سوار سینه و زبیر بن عقیل بنی النعام
 ولی پیش از آن که شونده از آن که بیاید از آن که بر سوئی بر سلطان دین گشته بر اعلای دین

مدینه سپیده بمرور و شمس سوی برآورد کاروان کشته است و احوال در محبتی بهار و شمس
 بهین غزوه بود و اولین کاروان که بودند انصار را مصطفی برون آمد و بیک ساله زره خیمه سلطان
 بود و قصد او را آن کاروان برآید و شمس گشتن شمس اگر بعضی از حمله گشتن گشتن تخلف نمودند از پیش
 بدینست که تخلف خطا که بود ملائمت برآید و کاروان بود در کوهستان و تفرقه به راه افتاد
 از انصار پنج از آنها برآید که معذور بودند اینست که از آنجا که شمس که معذور بود و زره غزوه زره
 زره و در رفیع خیمه بشر که بود در عقد آن کاروان در آن وقت بخور و بیاورد تن از صفیای آن
 بهیار در آن شمس به باذن شمس و آن به در آن و یار رفیع الکمان که در آنجا بود از کاروان
 به حقیقت گشتن گشتن در آن راه از رفتن و گشتن نبی دانت معذور آن دورا که بدست زره آن دورا
 و که بولیا که او را رسول زره باز کرده با صلی بریم خلافت امور اوقات از آن قریه و در آن
 و که عاصم از غزوه علیه که در شمس حکام علیه در حارث آن گشتن زره و با بکاری و فتاد
 در آن صمد چون حیم که در راه کشته عاصم بر نی دید و زاده آن دورا زره بار گرفته بود دورا
 پس از آن که شمس از غنیمت باین شمس که داد خود به استان سپاه شمس از روی عدم گشتن
 همه از صبا با ویم که موافق بلفظ شمس است و به از آن حمله شمس که در بود با حمله انصار
 و به حقیقت شمس که سرالکبالبی شمس بودم جل را تو گشتن گشتن صحیح گشتن بود و شمس
 درین بنو زهره که شدی هر کسی که شمس زره شمس بود و شمس که در کمانها بدینست
 سپاه اعدای تو شمس بوده که از خالین بنار مرالکبالبی و از شمس که بود در دفع برآورد
 شمس فقط در شمس که فرس نبیه باقیست در کشت با کاروان بود در جای پر خیمه و شمس
 فتاد با بابل که میام که از خوف شمس شمس نیامید بیرون شمس بهار بماند در جای خود قرار
 و لیکن ابو جهم که بود بولای و که در شمس شمس برآید و شمس که بر تیرید اوده از شمس
 برآورد و با شمس که از کور و شمس شمس این خبر شمس بودی صفای خود و شمس
 خواص صبا با بابل که جمع گشتن زره رسول بآن حج فرمود و شمس که بیرون شدند از شمس
 تواند که نبود که زره شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس

دعای خیر از مصطفی

دعای خیر از مصطفی پی هر یکی از شما صفا در گفت تعداد گشتن گشتن که ای سرور و خاتم
 برآورده است تو خود کار کن بوحی خدا کار از نهادن بخی خدا و اندازد و سما سر از دست شمس
 بهر جا که ما را بری میهم که گشتن در شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 ولی باز آن شمس که با صفا گفتا شمس در شمس در رفیع الکمان که در آنجا بود از کاروان
 که نصرت بیتر میامید با عدالت با شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 که افتادیم از شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 که و ضابطه بود و شمس که انصار را تفرقه شمس از انصار معذور آنرا گفتا شمس که بگویم خیمه شمس
 مراد تو میامید ز قریه که شمس از تو در حال بد را اگر بری میهم بفرمانت از جان و دل که بودیم
 بماند اگر افتاد شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 گفتا شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 بر شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 از آن شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 خود از شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 تو به هر جای که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 بمان آن خیمه که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 بفرمود با و شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 اگر این خیمه که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 در گفتا شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 فلان شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 نمی در شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 یکی از شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 بنی معنی او شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس
 از آن شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس که بگویم خیمه شمس

این دعا را هر روز بخواند
 و در روز شنبه و روز دوشنبه
 و در روز چهارشنبه و روز جمعه
 و در روز یکشنبه و روز سه شنبه
 و در روز پنجشنبه و روز شنبه
 و در روز یکشنبه و روز سه شنبه
 و در روز پنجشنبه و روز شنبه

در روز شنبه
 در روز دوشنبه
 در روز چهارشنبه
 در روز جمعه
 در روز یکشنبه
 در روز سه شنبه
 در روز پنجشنبه
 در روز شنبه

بنموده و معتبره حکیم دی کان سخن گفت با شمس کلاش بوجوهی بکارده کوشی بگفت ای حکیم خوش خنود
 بهشت قسم که در دستم نمی نامم و منیر سید ریخ روایت کنند که سلطان امام الوری خاتم المرسلین
 صفوح صحابی است که از راسته حبیبی است بگفت داشت چوبی در زیر سوار که او منفر از صفوح بنام
 رسید آن چوبی سید است اثر نه که در رسیدنش سوارش بگفت ای سوار فرستاد این صفت و
 قصاصم به زانکه آن چوبی به علم افتاده و سید که رسول خدا باشد و در فکر فکمت از سینه زوز
 بنمودنش اکنون بکار صفا کن از دعوی خویش آخر خدا شده منفعل بود و در سوار بر آن سینه برتر که نهاد
 بر آن بود و دلاوه از کوه و زان یافته و در کوه بنمود و او را شمر سبلین تو خود کوه که از آن بخت
 بگفت که او در روزی به پیش آمده جان سید زدن نیم این امر و زین نماند افتادم بر زمین
 را دم همین دو لایه بود که او را ترار و نمود دعائی نکو کرد او را رسول که افتادش آن صفت و
 در کوهی باران بنی که در آداب هر خاشی بود بنمود کای دوستی در تعجیل فرستاد که در حال
 و قاری بوزیر روز بر نیاید به کار تعجیل که چون در یک خصم خواهد رسید بر تیر و کمان و یک کشته
 و سوار و تیر بیاورد نیاید تمام آنکه کوزد بگفت این و نیز آنم و درون عیش و بازی که
 زانبار جمعی معاذ برون عیش از آن ملاذ بهر است مصلح تمام برون و غارت می کردم
 کوهی دل از کوه کشیدن میان کشیده شمر کین و لید و در غنیمت شوم بهر در کینه کشیدم
 بعضه و از زمین کشیدن مبارز و قیل تیغ کشیدن که از اهل اسلام کشید و با هزار بار بگو
 چو معلوم گفتار کشید که زانبار پاکیزه کشید و بهر طلب کشید و کار با هزار گفته و از کار
 بکاتی از بهر تن در آن عود کشید شمر زن عا و عبیه و و حرم و درین کار هر یک عالم
 علی بن مروی کشید عبیه شد ای غنیم و لید کشید زانبار طهر تیغ تعجیل بر معتبره و سید ریخ
 زانبار و زهای غنیمت شمر بگویم بهر خاشی این کلمات که این خصمان قتل است
 لوی طهر ترضی بر آن که او بر تیغ غنیمتی و زخم حرم غنیمت است یک خیم او در بهشت
 و لید از عبیه عبیه از شده خشی با کوزه رو در حرمه و ترضی بر لید فتاده تا او بر تیغ و

غنیمت شمر

عبیه بهان زخم باشد شمشیر و لیکن بر از تیغ در حرم بر به پس از تیغ شد سوار بود و توان صحرای
 معاذ و معوز کاین دوش را زانبار بودند و غنایم بر بقصد ابو جهل در جنگگاه فکمت زانبار
 بناگاه بولان کمانی که این بر آید بر آن کشید معاذ و معوز و تافتند زحانه بر خاشی از آن
 معاذ اولش تیغی انداخته بیکه بر سوارش کشید معوز هم انداخت تیغ و و یک کشته تیغ از آن
 ابو جهل را بوزر او عکرم چو دیدت افتاده در خون بسوی معاذین غنایم بیکه بر شمشیرش برید
 ولیکن معاذ سوار کمان بان حال خود را سی سال معوز همان روز از کشته شد اما در زانبار
 معاذ و معوز بنور سوار رسانند قتل طلوع چو سوار بر کمان کشید تیغ برون در و سوارم فکمت
 بکشید و در کف از ملاذ و سوار و روی سلب معاذ تیغی کشید و کشته شد بیکه فوج اصحاب خویش
 دعا کرده از کشته را میزد دای می زد و کشته را میزد و لطف او به معوز کشته شد این را زانبار
 ابو بکر صدیق عالی زاد دایش گفته بر شمشیر کشید و معاذ قتل بگفت سواری شاه و در
 دعای تبار از کجیب بنمود و خود می غنایم سید معاذ را و چون نمود سبک خاکی کیم او را و
 چو میارشد بگفت ای غنایم که در کشته سید این کار کار کلا بر خود را از کشته سوار و در کشته
 برون از کشته آن تیغ بر آید به تمام سپاه قسم کرده فرمود کای که در جنگ اعدا بگویند
 اگر کشید که در تیغ عدو بخت بود و در کجای غیر حجام آن حوازی کشید بگفت تیغ اعدا بر صف و
 بتیغش تیغی را کشید برون کشته جانان غزا که و چند کشته شد و جان بود و لایع که
 برون از کشته آن صفا سینه بگفت ابو حنیفه در کشته از کشته کشته سوار اهل کین و سینه کشته
 سوی فوج خصم از آن تمام بیانشه آن شکوه تمام بنمود و کشته شد بگویند و در و سینه و سینه
 با هزار عالی و غنایم روایت کنند از کشته غنایم که در بر آوری از کشته ششم بعد از این
 که چون ریزه سنگی از کشته افتاد از روی صفا تیغ بگفت رسید از علی و سوار کیم روی شد و بر تیغ
 که از بهر اسلام بار بجزیل بود از ملایکه هزار هزار که با سوار فیل هم بیکال هم زانبار بود و
 لباس ملایکه با و آن نمود که هم سرخ و هم سبز بود سوار بر اسب و در و لیکن به اسب بقی سوار
 نیدند ای اسبان و کوار شمشیر می افتاد و کشته شد و چو بر کافری مسلمید و شمشیرش از آن اوبرید

که آنچه پیری زلف در نهان از آن ده فدائی خود و وارثان بکشتا چو نام زین از تو دو دنیا بکشتا
 بکشتا کردی ای محمد خیر که کس را نبود زنجار رسویش بکشتا که عظم راز حق او من که الهام
 نبی گفت که تو ای محمد از انجا ببارم ادا پس نگاه غافل رسول که دینت حق و تمام بود
 هر چه شهادت زبان بر لب تاب اسلام از بر نه بختی رسید که چون قریه ادا کرده کشته ایست
 بکام خدا بجزیل این رسیدت ز در سر سکن کلامی رسالت از ذوالجلال که کشتن نیکو بود
 ولی فدیر را چون خود ادا بودت قتل این روا رداوت کشته اند که روز احوال شکستی که بر لب اسلام
 از آن روی کرد آن صیبه که در بر در زنده بودی

تجلیق بود که گاهی بر فروزنده راضی و کوبه پس از نیا فضل عالمند بر تنبلی جان آورنده
 بنیاد وین نهان بکام بقدر و معنیت خدا و نبی مرع ابرج کرد چه باشم من این راه زنده
 چه دم که من روح ای کرم درین عرصه تنگ جلال روایت شنیدم ز زلف تو هم در روایت آمدی و
 که گفت ای جبریل مصطفی جان این برتر شد جواش بکشتا که سر لیز که فاضل ترین اهل کرب
 حسن انکه در عرصه عالم امام به ولیای کرام بکشتا ز کمان لشکری که پوش چو شام رسول
 مبارز در آن بودی در عرصه ملائکه کار اهل غار جهاد به طاعت کرد کار رضای الهی را بکشتا
 نقد تم ماقال از کلام برو باد صده و صدمه جو برکت از انوار اشیا زن و مرد کشته نمیرا
 که شاه رسالت بر سر بکشد از مدافع و ظفر شد از قدم آن جلالیه غیبات کوه از افروز
 از آن فتح کشته بر سر به بر سر پیچیده بود تا که باشد زمین تل کشتن از خرمی طمان
 بر انداز پس شور و غوغا شد عرصه حشر صحرای بر اه شجاعت و صحرای زرتشت نه کیو و نه افغان
 زانکه تیغ شان جلوه بر سر و حال غوغا بر آن تیغ هر کس حق گفت خوشی دین روی کشت
 بهر جانی تیغ آن صف در آن معرکه شعله بکشت که نار جهنم از آن بر جود چنانی که بر شمر کار
 یلانی که بودند از سر بر آمد در میان کشتن در راه شتر باصورت شتر بکشت بجای و سرعت شتر بکشت
 بکرم در وصف از آن ز تو صیف از غوغا فخر الهی به پیغمبر آل او باصحاب فخره انعام
 خصوصاً باصحابی که برای اله ام ملت شرع دین راه که پیوسته این زنده بود اعادی من بخوارو

این کلام
 از آن
 است

و انما ارادوا

لواشی محمد برافزنده نهادند و دین سائنه ابو جبریل که مایه نفس شوم بتیج محبت قتل آن ظلم
 الهی کی این عاصیان بشغوات طغیان
 شنیدم که طغیان کلام چون لب بوحش نام بتغیر اسلام و محور رسول زبان میکشیدم از ناخواب
 نبی عمر و رفت از بجائی که بود آن زن بکشد زلف طغیان صغیر از انجا طغیان صغیر
 بخوار بر برکت خیر بر لب زلف و ظفر بفرزندی خورش رسول بغیر و قتل من با قبول
 از ذوالجلال آن بخوار بسینه زلف خوار چنان ز در آن سینه نامور که زلفش از خوار
 شبانه کشته و در لب رسید و از صحنه کشتن بعضی قتل و از سران بهیم بر و در تحریف
 برو باد و بر جلال کرام ز در آن خسته از آن امام

روایت کنند که از کوفه در ایام حضرت ام القوی بر و بست آن کشتن با قوم یهودی بنی قنیقاع
 با و عهد که صلح نمودن با یمن شرط کردند رسول نمودت با آن گروه چو
 ولیکن با قوم یهودی عداوت نمودن بنی قنیقاع از آن قوم و نصرت یافتند بیان و احوال خود گفتند
 که جبرائیل مصطفی کرام که در کوفه میانه کشتن به دست خود در کار خدک بودند و افسوس از آن
 اگر افسه او را با کارد اند که چون با کارد شنیدم که کشته شد درین طایفه یافت شود
 که معصومه آن زوجه بسوق بنی قنیقاع رفت به کمان شغف زنی که از آن قوم که دشمنی
 ز در آن افسه کشته شد عیان عورتش بر لب از کشته شد آن عقیقه از آن کشته شد از آن زار زار
 بنا که سکنای آن رسید بر آن جوانی که از کشته شد بخون یهودی کشته شد زان تیغ بر کشتن تیغ
 زیار آن قتل خود کشته شد آن قاتل از تیغ از کشته شد چو افسه از کشته شد طلک از افسه آن فرد را
 یان بنو نود و کار بر سر زنده زنده زنده و کشته شد از کشته شد بلاشی که خشم جان فرین
 بکشتن آن قتل خیر جوا نبی کای محمد کوفه زاری از کشته شد که دین ز قوم خود کشته شد
 بقوی تیغ کشته شد که بیکانه بودند از کشته شد با کدر افسه از کشته شد شجاع و در هر یکا حیت
 بهین کشته شد از کشته شد بهر جانی که کشته شد بهمانم رسید از کشته شد زان زنده زنده سر سکن
 رسالت از کشته شد دامادی آن کشته شد پس آن سرور و در کشته شد شد از هر یکا کشته شد
 بشهر زنده زنده شد بخوار و با کشته شد علم و با کشته شد و کشته شد سوی آن گروه کشته شد
 گروه یهودی از کشته شد پناهی نیکو تر از کشته شد بمنده که او بوده اسلی بنو یهود پیغمبر از محرمی

خبر

که بر پشت این طایفه دستها بر بند و مکن هیچ کار را بجان کرد و فرمان او را قبول عمل کردند و کار کرد
 و خود را تسلیم بر تفاق بر داشتند و متین افتادند که بودند آن وقت اول طایفه را در جنگ و کارهای
 همی نو است عمل خود بسته که بکنایه آن بکنایه از به با و گفت من هم کرده بودم که هرگز تو را
 روان کنند عمل این رسول زهر شفاعت بنزد رسول در آن باب که کسی نام کرد برون از خانه و آمد
 چو از به برون رفت از راه زنده را بر لبه کاه او بنمود و ظویم آخر رسول و لیکن این را رسول
 و عاقل گفت در آن بود رفتی بجای او در درود و ولی که حکم حلالی و من نماند است که تو را
 از آن مضمحل که است این شفاعت همی تو را بکشد بنی بود در خانه و بر سر عویم این را بکشد و خوش
 درون در شرف تو این بنمود این ساعد از این رخسار دقت من عویم از آن بیرون و در درون
 بگفته بود این قیقاع که تاجه فولی تو را در بجای که بر روی این است از این که شصت این است
 همان که بکنایه بشما در آن را و این را بشما عباد که از لطف مستطوره باخراج آن فرق با تو
 زبانی خود که در آن و لیکن که در تاج شاک رساله است آن فرق از آن با به خسته و در آن را
 که گفته از آنجا که زهر الی هم نام کام شده اند و فرقه غصه ناک بانه زبان یکا یکا که
 سلحی و مالی خود را غنیمت حاصلی بکنایه از آنجا که آن شریف در حلقه جان بر خود
 لقب آن کانای که مملو مبارک بر آنجا که در دوم زن می داشت و رخت سیوم را از آنجا که
 و در دست و سر زهر گفت آن شهنشاه با صحنه و ادب احوال شاک و از حشر در آنجا که
 از این غرور هر که بکنایه او که در عید فرمان
 در آن در آن شاه بیان بود و تاج اولین
 پس سال بود و در آن وقت پور غرور به زهر الی در فضل خدا تا قدر
 هم و غصه شد حاصل که زنده بر حلقه جان بود و خبر کرد آن شریف که از رخ جزین بود
 نه و غیبه بر آمدن که زن نه خلوت کند با زن بود و حشمت آن اهل السلام که تا از یکم تا انعام
 بر آمد این قصه و در آن زنده بسوی مدبر برون با و از سواد و حشمت و لیکن بقول شریف
 بنزدیک شهر به زهر الی رسید آن کینه جوئی را یکی در زنده و کشته زار از برش همراه در کار
 بکنایه آن بر زنده و از آنسو که بر سر کاز بزم وی آن بود و خود نمود بر بکنایه انعام
 بشهر به زنده و این خبر تعاقب خودی که در شهر چو بشنید آن که راه رفت که آمدی خود و تال من

نطاق در و در آنجا که

نطاق در و در آنجا که بتجمل و در شرف بر زنده سوتی که در تو شرف دان شد بره خاطر کشته بکنایه
 نمی که در تو زنده بر سپاه که بر شهنشاه در انعام بود و زنده بر سبب غرای سوتی آن زنده
 بجای کینه جوئی که شهنشاه در آنجا که در آنجا که سوتی کینه جوئی که شهنشاه در آنجا که
 همان سال در آنجا که که تو هم سلطه غلطانی که شهنشاه در آنجا که در آنجا که
 که شهنشاه در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 بجای که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 فساد در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 به پانزده روز در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 بسال سیوم در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 شهنشاه در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 که شهنشاه در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 بنی خود تو به بیان خود که فتح و ظفر غنای خود که شهنشاه در آنجا که
 بجای که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 که آنجا که جمعی که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 بسیار باران و شرف نام لباس سیم علی السلام بنی خوانند تا شود شهنشاه
 خود را بجای استراحت نمود و حشمت و شرف نام بنی خوانند تا شود شهنشاه
 هوا شریف قوم و در آنجا که باین قصه از کوه آمد و زنده که تنها حشمت آن امام که زنده توان کشته انعام
 کینه بگفت آن بنی بیاین شاه رسال است و من شهنشاه که گفت جواب از بنی شهنشاه
 چنان که بگفت بنی که شهنشاه در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 تی هم آن با و غنیمت و من میفک می ایوم گفت همانم شرف باین نام شهنشاه بگفت

انعام در آنجا که

نشان در آنجا که

کینه جوئی

ابو رافع از خواب بیدار شد که این که بزرگوار است صحابی را از او خبر داد بجای که بود و خبر داد
 جوابی نگفت و پیش رویه بیک خیمه ای که در آن سر از تن بر برشته بود و در آن خانه ای که
 در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 بیار آن رسیده و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 بنی دست برای این عتیک
 غنائی احکم درین سال درین غزوه امر می نمود بصیرت از آن عدول که ازین راه و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 بزرگان که از آن روز باز نه از آن پیش در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 بغیبت بعضی از آن که در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 در بار با و قالی کنیم تا به یکدیگر می کشیم و تا به یکدیگر می کشیم و تا به یکدیگر می کشیم و تا به یکدیگر می کشیم
 آن مال تجریش که کنیم فقال می کشیم و تا به یکدیگر می کشیم و تا به یکدیگر می کشیم و تا به یکدیگر می کشیم
 بو گفتا که شنیدم براوج فلک کشیدیم و تا به یکدیگر می کشیم و تا به یکدیگر می کشیم و تا به یکدیگر می کشیم
 زمال سرع کرده جدا تجریش که نهاده با پس از عرض که نهاده با پس از عرض که نهاده با پس از عرض که نهاده با
 از آنکه بقتل رسیده بود قرض آیدین نزد من و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 زام القوی لشکر من کن روان سوی طبریه از آنکه بقتل رسیده بود و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 که در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 بل که خصم رفت تمام خبر دار شد از آن که بقتل رسیده بود و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 رسول خدا آنچه از وی موافق بکتوب عبا می گفت آن مؤید ز جلیل بخوبی خداوند تعالی و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 بی مشورت سرور انبیا لشکر با او صفا خود او را بفرمود سلطان که ما خود نیایم بر آن و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 راضی گشته جمعی در موافق سلطان می نمودیم بقتل جمعی از آن که بقتل رسیده بود و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 شونتران بر سر او چه سازیم و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 ولیکن باطلی بقتل نمودت بیرون شدن ما می زنده و ما که از او در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 برماند خود و کمر بست گفت بر این تیره روان گشت و اصبی بجهت درین راه و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود

انبیا و اهل بیت
 در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود

طبریه و از آن
 در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود

از آن

طبریه بر آن که از آن

زطبریه بر آن که از آن بجا می مناسب فرود آمدن بفرمود شاه انبیا زار آن که از آن بجا می مناسب فرود آمدن
 یکی گفت از آن که از آن بجا می مناسب فرود آمدن بفرمود شاه انبیا زار آن که از آن بجا می مناسب فرود آمدن
 در بار هم مصطفی که بود که از آن بجا می مناسب فرود آمدن بفرمود شاه انبیا زار آن که از آن بجا می مناسب فرود آمدن
 بگفتا ابو سلمه ای بن پناه من و روی خدمت میروم همان گفت با تو میروم یکی گفت من دارم
 باو نیز من است گفتا بنی بگفتا من این فلان یابی کان که بر درگاه بگفتا شما خبر می دهید
 ولی غیر از آن که از آن بجا می مناسب فرود آمدن بفرمود شاه انبیا زار آن که از آن بجا می مناسب فرود آمدن
 بگفتا که من بودم اینی و جواب تو خرم نه است کسی بگفتم جواب تو خرم نه است کسی بگفتم جواب تو خرم نه است کسی
 بنی گفت با و اذیارتو برو با و این زن که از آن بجا می مناسب فرود آمدن بفرمود شاه انبیا زار آن که از آن بجا می مناسب فرود آمدن
 شه انبیا است نمود و چون دلتی به سر نمود و چون دلتی به سر نمود و چون دلتی به سر نمود و چون دلتی به سر نمود
 دلیل پسیده یا خرد که از آن بجا می مناسب فرود آمدن بفرمود شاه انبیا زار آن که از آن بجا می مناسب فرود آمدن
 ابو خیمه شد دلیل برش ز راه احد سافری کش بر راه احد سافری کش بر راه احد سافری کش بر راه احد سافری کش
 فرود آمد اینجا بنی از آن بجا می مناسب فرود آمدن بفرمود شاه انبیا زار آن که از آن بجا می مناسب فرود آمدن
 بر سر که در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 از آن بجا می مناسب فرود آمدن بفرمود شاه انبیا زار آن که از آن بجا می مناسب فرود آمدن
 خود را داده صفای را سپهری آنکه از آن بجا می مناسب فرود آمدن بفرمود شاه انبیا زار آن که از آن بجا می مناسب فرود آمدن
 در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 بر آن ساقه سردار عیسی که از آن بجا می مناسب فرود آمدن بفرمود شاه انبیا زار آن که از آن بجا می مناسب فرود آمدن
 کینان زمان من ای پسر در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 ابو عامر فاتی و قوم او شده اولی را در روز بنده افتاد این عاقلی بروی ما حیرت و در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود
 زنمان نیز همراه اصبی شد بر خواران تیز کا و قلاتی بیک حمله اهل اسلام بگردید و عامر و قوم او
 علمه را کفار طایفه بربکه بر آنکه از آن بجا می مناسب فرود آمدن بفرمود شاه انبیا زار آن که از آن بجا می مناسب فرود آمدن
 سرتن بر آنکه از آن بجا می مناسب فرود آمدن بفرمود شاه انبیا زار آن که از آن بجا می مناسب فرود آمدن

رسول خدا و اهل بیت
 در آن وقت که در آن روز قتل و سرکشی و شورش بود

آبجنت

همی خواسته اند که بر کشته باز بیایند و فاشی کرده ساز از آن معنی آگاه مصطفی بغیر در آمده اند انبیا
 ز غیرت بی وق آن فغان بر آمد در سوی ابراهیم نه باز در داده صحنه که بر درون بر آید و افا
 بر روز در بعد روزانه سواره بر روی بجای کشد چراغ جانی خود را نگه میبرد که چاک روز
 صحابه هم پیش آمده اند مسلح جنگید و آمده اند بجای سمی بکار آید بنی با هم فرج خود خیر زد
 بجای کشانید هر کس بر افروخته است آن بجای هم با قصد آتش افروخته جاکوی کفار را سوخته
 با بجای بانه که معبد رسوله را بقطع دید رسوله که افتاد و در تویت که بود در اقدام آن معصیت
 ادا کرد و ظاهر است که اگر چه هنوز از مسلمانان بود ز قوم خرافه بود او نبود از آن بانی جنگی
 خرافه حلیف بود که تحلف سوگند نموده در گرفت معبد الهی مرخص شده از امان الهی
 در آن راه او خوار بود بر سر پیش از بصله جویر بگفتن که از بر لبه برو سپه از پیش بر پیش می
 برین سوار که اتفاقا کش از شاد رسه خود را بصحای حمر اسد دیدن بسی از قبایع و دیوش
 جویشند از دین حق کور بر پیچید و فرشتن جویش در و رعب در شکش هم نمود سرعت بکسر السواد
 بتجهیل رفتند در یک باز از آن رعب نهانی کور از آنجه که است ای جز و فتاد معبد بیکه البشر
 پیروز از آنجا بود توجه بسوی مدینه نمود زجانی که بر کشته سلطان دو کس را گرفته از کفر
 از آن هر دو بفرستاد که بود او کشتی پیشی در آن دو بیکاره زشتی ابو غرزه شاعر کوی
 از آنجا بشیر جویشد بکلم بنی هر دو را کشته ابو غرزه بود از اساری بر گرفتار کشته بغوی بر
 زافلاسی فدی میزدند رسول خدا را بکشته و لیکن بشر طیکه یار دگر نکرده در کار اصفی شمر
 چون شرط را میسر کردند درامه او اعلی بفرستاد سزاوار کشته آن بیکال هر دو را کشته و آن حال
 برای بگفتا بجای البشر زبون من این باب بود که انبیا گفت مومن و یار کینه که در سوراخ
 بود حاصل معنی از کشته مومن بجهت زان کشته که یکبار از اری از وی شد چه از آنکه باری کینه
 حذر کردن از خود فرمود مباد که باز که هم کرد ترا چون رسد از کس کلفی نگیری با و بعد از آن الف
 همان آتش در کار میزد لب از شور را بکشی باز عرض از ابو غرزه را فرمود نکرد التماسی تر حرم
 بنوعی را کشته شوق را که گرفتار منزل از کوار
 بهی سلفی فغان که در بام القوی که در کور خود
 بتقریب فغانه تهنیت رسانست با قوم سلطان

از آن کور

صفت

ماهی تر لعل

با و بود همراه جمعی در که اهل شور و هیاهو شد فغانها شنیدند از خانه بر اقامت و در کاشانه
 رفتی بود آنجا سلاطین و دود و نور از ده در یکم پیر و پادشاهان چهار پنج فرشته در کار
 عزای بر سر کرسی سفید تسلیم و فغانه در آن رنگ گشت و اهل کوی بخونری خصم فرزند
 بگفتن که کشته اولاد تو بگو تا ستانم از داد تو بگفتا دور افاضی نامت بسوم از بر این غوغا
 چهارم بشیر طاقیل نمی بینم آن کشته از عدیل سرعاصم آنکه کرد بمن در صند شرافت این
 بان کار در سر شوم کیا درادم شوم کاره شوم بگفتن سفید آن کار من بیارم از کوی بکاز
 ولیکن بیکه که شرم دی و من از فغانه بر خورم سلاطین با کینه سوخته خود که خوابم ادا و عده خود کرد
 غان بعد از آن خود را بکشته زک بسوی مدینه رفت بجای شد و طایفه آنجا نکرید هر کار از این جدا
 تو سل بخت بر بی خود بر کاه عالی رخ خویش مشرفه باشد انبیا بغوش سله از فغان و
 که مومن شده اند تو با خلع من تحقیق تو با خلع من نیز خوان من به مومن تو جوایان من
 که راز اصفی با من روان بکن سوی خوان سلطان که تعلیم احکام این بین کند با خوانم آن جلالین
 بکن عاصم و طایفه دیگر روان هر مومن بدو روان از آنجا عاصم با سواران شد از کلم شایسته خروار
 در کشته نیز هم داد بده صحنه عاصم را در بسفیان زیاران خود بگفت در آن راه بود از آن
 چو کرد ز کشته سفید برای که از ارجح نام از آن بهشت بر یک کس خرم عاصم بگفت از آنجا و
 دود کس لیسانان آمدند به پنج خود که مان کینه بیاران خود کلفت عاصم که داد بماد و لعلی که در کار
 شهادت بود و در کشته شیهه ان بغش التزم به کلفت عاصم بنیاس کسین بیار از کشته که در آن
 همای بکشته کشته زجان و سر خود کشته در اهل کشته عاصم همان بقیار یک سینه است
 نامه است تیر و کشته زلفی تیغ را بر غرزه زهر سوده و تیر باران و زهر تیر سگان شکسته در
 به تیر شکسته بالایی هم و طایفه او در آن بوده که با کلفت سفید خود کشته لانت بیم و در کشته خوش
 بگفت این مان را کشته من تیران که شمر کوه زین تیر و کشته بیستون بغش برید از فغان
 می توانست سفید کشته که او در میان کشته سلاطین و دی و کشته که بر نمره و کشته کوفت بود
 سپاه از تیر و کشته بر آن سر کشته از فغان ز زین و تیر و کشته که نیارست کس که کشته بران
 چو خفیف انده خود ز غار و خلق متور شد شد از خلق غایب تیغ کور و کشته فغانه و کشته

کشته در سوراخ

صفت

درین باب گفته اند که گفته اند که بایک که در بنور شب کرد از روی پس از آنکه سرتان
ولی سبلی آمدن یک که بر آن سرتان که بیدار شد بعد از آنکه پس در غایت خفا
نه در وقت سلاطین رسید نه از روی از هیچ که بیجا از آن در غایت خفا رفاقت نمودند و در آن
بر تیر و نیزه بشیر هم یک عدد دانه نداشتند که گفته اند که بخت بد بود سپردن جان را به آن
نکر که از آن که کفایت قبول او قمار در حفظ بود که گفته اند که بخت بد بود سپردن جان را به آن
برشته آن که سرتان را از آنکه بر حصارها که گفتند که از آن یک و لیکن در وقت گفته اند
از آن نگه داران که بخت بد بود سپردن جان را به آن که گفتند که از آن یک و لیکن در وقت گفته اند
از آن در آن که بخت بد بود سپردن جان را به آن که گفتند که از آن یک و لیکن در وقت گفته اند
چو بر دار رفت تا بخت بد بود سپردن جان را به آن که گفتند که از آن یک و لیکن در وقت گفته اند
سید بن عامر که در حصار بعد از شش برای منیر شدی که از آن که در حصار بود و در حصار
بغیر خود فاروق و زنی که استانی بر سر کو گفته اند که بخت بد بود سپردن جان را به آن
دعای که کرده بر آن سلطان خدیجه و در آن که مرگ آنکه آنون بیاد و زان یاد و او هم از آن
زادش چنان هوام گفته اند که بخت بد بود سپردن جان را به آن که گفتند که از آن یک و لیکن در وقت گفته اند
چو بر دار بالاد بر آن که بخت بد بود سپردن جان را به آن که گفتند که از آن یک و لیکن در وقت گفته اند
چو شد جلوه که در حصار در آن که در حصار بود و در حصار که در حصار بود و در حصار
کسی باشد آیا که آنون رساند زنده به حصار همان که در حصار بود و در حصار
نی در حصار علی که بخت بد بود سپردن جان را به آن که گفتند که از آن یک و لیکن در وقت گفته اند
و در آن که بخت بد بود سپردن جان را به آن که گفتند که از آن یک و لیکن در وقت گفته اند
نموده قبول که بخت بد بود سپردن جان را به آن که گفتند که از آن یک و لیکن در وقت گفته اند
علم محمد رسول الله در اقلیم اخلاصی شاهنشاخ که بخت بد بود سپردن جان را به آن که گفتند که از آن یک و لیکن در وقت گفته اند
زطوقش هر که بود در سر او در حصار بود و در حصار که بخت بد بود سپردن جان را به آن که گفتند که از آن یک و لیکن در وقت گفته اند

نمی توانی این را

صبح نمی چون رسیدن خبر با صحنه از خود خبر البتة از آن که از آن که خبر از خود خبر
زیرش بگفتا که من آورم چو مقدار باشد در آن رسول خدا چون از آن که خبر از خود خبر
فرستاد او را و مقدار را که از آن که خبر از خود خبر فرستاد او را و مقدار را که از آن که خبر از خود خبر
شب بخت رسیدند و او را که از آن که خبر از خود خبر فرستاد او را و مقدار را که از آن که خبر از خود خبر
بودند و او را که از آن که خبر از خود خبر فرستاد او را و مقدار را که از آن که خبر از خود خبر
دویدند و او را که از آن که خبر از خود خبر فرستاد او را و مقدار را که از آن که خبر از خود خبر
نهاده از آن که از آن که خبر از خود خبر فرستاد او را و مقدار را که از آن که خبر از خود خبر
خدیجه فدا کرد و از آن که خبر از خود خبر فرستاد او را و مقدار را که از آن که خبر از خود خبر
تعاقد کردند اعداد که نمودند از آن که خبر از خود خبر فرستاد او را و مقدار را که از آن که خبر از خود خبر
زیر در نقش و ظفر بیای می نهاده سر نمی بازید و بمقدار که دعا کرد و گفته اند
بخت بد بود سپردن جان را به آن که گفتند که از آن یک و لیکن در وقت گفته اند
همین سال فرستاد که کوه در آن که خبر از خود خبر فرستاد او را و مقدار را که از آن که خبر از خود خبر
که کوه در آن که خبر از خود خبر فرستاد او را و مقدار را که از آن که خبر از خود خبر
بخت بد بود سپردن جان را به آن که گفتند که از آن یک و لیکن در وقت گفته اند
نی ساخته که فرستاد ابو سلمه را که در حصار بود و در حصار که در حصار
ابو سلمه چون بر سر آن که در حصار بود و در حصار که در حصار
چو او در سر آن که در حصار بود و در حصار که در حصار
نمود چو آن که در حصار بود و در حصار که در حصار
غلامان و خنجر تمام که بخت بد بود سپردن جان را به آن که گفتند که از آن یک و لیکن در وقت گفته اند
همین سال از آن که خبر از خود خبر فرستاد او را و مقدار را که از آن که خبر از خود خبر
چون از آن که خبر از خود خبر فرستاد او را و مقدار را که از آن که خبر از خود خبر
نی حلیه و صورتش گفت که کوه در آن که خبر از خود خبر فرستاد او را و مقدار را که از آن که خبر از خود خبر

از آن بار گرفته باز آمد بدین سوی نگه داشت باز آمد روان نیزه و تیر از دست
 شستم که روزی در خور بود بیای خسته بودم بی جنگ باقی آمده اند
 جو عمر بن عبید و در گذار نبود و بود اشجع قوم پس بمیدان زاعده برود بصدف تنه برون آمده
 مبارز طلب از صف ایستاد بمیدان همی تا خنجر کشیدن بار با بخلای از آن با صحنه باد و تند از آن
 نمی گفت یک از شما بود که کند دفع شمشیر را بغیر علی بن ابی طالب هم در از دست از آن
 گفت که ایستم مبارز منشی یک حلام جان رود از تفاعل نبی که در دست در بار فرمود و در پیش
 کشتن زجر علی حلال همان حرف را بگفت که برون عبید و دست از مبارز شدن گردانوی
 علی گفت ای درویش مبارز رخصت کار از شربانی رخصت شد و در کار در کشید و خود و لافزار
 در کانه دست از خود برین در دروغ و در دست از شربانی اعانت نقی در دوا خوا
 بیاده ز خنجر بر آن مبارز برون عبید و خود در گم از فرس مقابل او کشته تنه او
 بهم طرف افتادی که در زبیر که گویا که در در ده چنان کرد و رفت از آن که گویا طلوع از زمین
 از آن کو بر جا چون کرد کطایق فلک را ستودند زبیر کرد آن برود چنان نهان از نظر اعدا
 جوان بر در گرد آمدیم زجا بر چنین آگفت بسته آمد آوار تکر از آن تعیین شد که در تفرقه
 ولی در ایوان در این بگفتند کاو و بنی بن زبیر علی بن ابی طالب گفت و شد چاک از آن
 پس اندی علی سر فرستاد چه از منش کرد و میگویند سرش مانده است از آن که گویا نبودت بر کردن
 با و از کینه گفتا بنی کشته عمر و کشته بنی عاصی ضرار و بیکر آن و خود را که بودند در مکر با کرد
 جویدند که کشته شد خدا علی ابن عمش انبیا بهم حمله کردند بر ترضی و لیکن جویدند در ترضی
 بیکر بن شاه مردان غنیمت شد از آنی فرار جو کردند و جبهه فرار و بگفتند جویدم علی بن ابی طالب
 نمودند در چشم من آنچنان کشته صوت شمر که غنیمت بیهوده می ماند و آخر فرمود است از آنی فرار
 ولی خود زنی زینت علی از آن دید او ام جلیلیا کیزان شد از ترضی زره را نگه نمود ترضی
 از و باز مانده علی ولی جو اندری کرد و کوه ز بعضی بر او آمده است که بر در و انجا برید و

در این روز
 با این روز
 قتل و کشتن
 از و کشته شد

روی کشته

رویدند در کشته از انوشیروان بسوی عمر کشته نیزه کرد در آن آمده بر عمر نیزه زد علی نیزه شمشیر کرد در
 روی که عمر نیزه زد که در زور زور ضار کشید و در با عمر گفت حق عیان زمین بر تو نباشد از آن
 قراش سناری و شاکر گویند که ای باکری زلفار و فیل را که پیش بخنجر در افتاد و با کیش
 از انوشیروان خنجر بر سنجبار شد و نه پیر از او لغو یاد گفت از امیکند به نیکو نه باری چو امیکند
 بروی زور در میان ترضی دو نیم شد افتاد از او جو مرد اس بر کشته با کله بگفتند با و بر آن همه
 چو او کشتن عمر و فیل کیزان کرد از آنی کشته که نامش غنیمت و بسیار قنار است در خیل اعدا
 نمودند غطفانیان فرار ز ترس علی ابن ابی طالب سپاهیان بر سر کریم در آن روز کردند قتل عظیم
 مبارز جو با عمر شد ترضی باین فتح دین یافتند مبارز کشته از غنیمت بگفت افضل این کار و از او
 زعال این امت با صفا نه امروز بل تا بر روز جزا علی کرد این فتح و روز در که هم کافران شقاوت اثر
 در اطراف خنجر و خط بکنک پیوسته آمد نه همه روز کوشش شقاوت ترضی با صحنه تیغ عداوت و نه
 نمازی زیاران و خیر اندام نیامد به نظر و بر عمر و نام پس از انقضای قتال و جلا بگفتند از آن رباط
 نبی خوانده اصحاب را و زود قصاصی فواید تیر نگار شدت هر روز شد کارزار از نیت بر اعدا انجا کام
 بصحرای رسیده از آن اتفاقا که بعد از قتال علی و فرات مسلمان شده از قوم غطفان غنیمت بن مسعود و نشان
 با خلاص گفتا بنی بنی ز اسلام من نیستی که زبیر اگر گویم پیش از این دروم بتفرق احزاب با عمر
 ولیکن رضایان ایم که گویم من آنچه ندانم نبی گفت در جزیه خراج بگویم چه خواهد بود از آن
 غنیمت آمده با قریظ گفت که این حرف باه شمارا جو من دوستدار شمایم پس محبت شما نیست چه میگویند
 زبیری شربت کمال من بنوشید هر چه از این کینه غطفان شوند و قرین از به اگر کار بیش جدا
 که با عمر شارس کار با صحنه شمع او کار نه از میان نه غطفان که بیاید در راه از آن یک نفر
 نمی بینم اندر شما تو که باشد شمارا جبار که با آن جماعت قتال کنند مقابل شوبه و جلال کنند
 قریظ گفت او را که هر چه می تو در نه ما و لیکن تو خود که کینه حریه چه نصیحت عذر تقصیر است
 بگفت از قرین و غطفان که او بگیرد از هر آن که روز یک تا کشته از قضا را اسلامیه شکلی بر شارسا
 زهر کرد و شود پیش در راه از آنی که قریظ را از غنیمت این کلام قرین افتاد و قبول تمام

رویدند در کشته از انوشیروان

رسول از آن قلعه نداشتیم بیا نزد یک خیر الدنایم سپای که آورده از اهل حصه همین بود که ای ایستاد
 راحه تا مواضعی که کان خواهم بر غصه و غیر از آن که اکنون که میباشند امن تو بیا به از قتل و
 ازین قلعه خواهم که فرد وزین ملک خواهم که خود موافقی و مال و سلاح تو میگذارم خود را
 رسول از آن قلعه نداشتیم نکرده است و برگشته آمد پس از قتل اهل قلعه میگوید که ای ایستاد
 سران گروه قریظ نظام بهم جمع کرده در یک مقام بیدار بگفتند که ای ایستاد
 بگفتند ما دل از قتل داشتیم لصد در طاعت و فدا و نیاید زنا پس بر یکار چنین فکری از ان توقع
 تو خود که کتب بر این است چه گونه توانی این قدر بگفتند اگر من این شوی به هر که تو را میگویم نمودن
 خدای این در طاعت خواهم از این اصل کشید بگفتند خدای تبارک و تعالی اگر مرضی یافته بفرم
 بگفتند که این تعیین است که بشکستیم رسول خدا شما را تعقیب این عزیز خبر داده بود این جوانی
 بنوعی بزرگ این جوانی که بیا به قبول طاعت خود پس آن به که درین وقت قبول کنید و بخوانید اورا رسول
 فیات از غصه و خفا و شما را تعقیب این عزیز در حصه فولید که در غدا غدا شما را پیچ سودی
 بگفتند هر که بیا به زنا که اینم فرقان کنایت رختی غیر تو بر یک کتاب خوانیم دانسته که باب
 بگفتند که این پندش بود بهیسی که آورده او کرده پس آن به که خود قتل فرزند کنیم و بر این شمشیر زن
 بجنگیم که بر اینم تیز نه بینیم ازین قتل یار اگر کشه کردم فرزند و زن خوانند از این مسلمان شدن
 در کتب خوانیم که درین و در کتب حاصل کن که بگفتند فرزند و زن از این مسلمان کن که کشه نکرده که قتل خوان
 بگفتند جوانی آن را بر این سپید چه دفعه اصحابی گفتند پس از تبارک که زاده را در حصه فرود آمدن آن گروه شزار
 جوهر آستان خلیفای بنام نهاده از عجز روی سپاه زانصار جمع شده آمد بهرگاه عالم مطیع آمد
 بعضی شمشیر گویان رسانند که این جوانی که در بعضی از اهل ما به خواتم همیشه ان ما
 که شمشیر جرمی قتیقا که بایست قتل بر این بر خواتم ما چون در کرم خرم قریظی هم در کرم
 نبی گفت سعد معاود از بهر رای او بر روی شمشیر درین باب و از اسبدم که حقه نیاید از فریبش که
 شفیقا بسعد معاود بگفتند که ای شفیقی هر چه بود در این فرقه بر حکم سار و شاه عالم که
 جو ما بر این شمشیر کنیم برین آستان رخصه کنیم در راه او مادر شفا بگوئید بیل که جرم این جوان

رفت

این است که از این جوانی که در این وقت قبول کنید و بخوانید اورا رسول

بگفتند سعد گویند و

بگفتند سعد گویند و این جوانی که در این وقت قبول کنید و بخوانید اورا رسول
 درین بهر طرف بگویم که کفر از این کردن علامت بگویم کلامی برای خدا که بود در این خدای خدا
 شد ندان شفیقا از این نزدن بر یکری اعتقاد جواب شفیقا خود گفته کلامی که می بود گفته
 در آن نزدن بر یکری اعتقاد شد بر یکری اعتقاد بگفتند که بیا به بر این حصه نهاده است در در این
 جو تو میضای این حکم در این بامری که از آن قبول بفرموده پس این و صفا نمود قتل رجال انصاف
 بر اصحاب درین که از این طاع و سلاح و موافقی نبی گفت رفت از این همین حکم بالادی
 بجنگش عمل کرد بر اهل کین رسول خدا امیر المسلمین ولیکن بهر سعادت و فرستاد مردان آن فرقه
 که تاقوت دین غنظام به بینند اهل این تمام پس از حکم شاه بنویستند خدای کند در عیسی
 بگفتند سر هر یک میزدند به هم یکی بر یکی میزدند بگفتند روان کشه بر سر روان کشه بر سر روان
 بگفتند از قیض فضل قدم قوی تر شد و دین میهم رسول خدا را رفته جواب ظفر فتح بر فتح داد
 ازین غرزه فارغ شده صفا بود طایفه از این صفا بسجده رساله صفا رسته اطمینان قطع را
 که در دود و جهل صفا تدر نمودند در یکدیگر ره رهنه اهل میروند به جمع کشنده و میروند
 نبی سوی آن فرقه خود را راضی امر او که از ولی این جوان بایست که لشکر بر این نبی خود
 جدلی دلی کشه بر کشند بگفتند که هر که از این موافقی آن قوم طغیان بدست سپاه سلمان فساد
 موافقی این گرفته خود بگفتند که هر که از این موافقی آن قوم طغیان بدست سپاه سلمان فساد
 بسال شمشیر جوانی که نبی که با اهل کفر و کفر رسانند جنی و غنظام بعضی از انبیای کرام
 که انما را بعلیه متوجه شده بهر شکند با ما می جویند این قصه را در روان کشه خود بر کلام
 راضی و اصحاب خود که بر دست امیر و شفیقا خود واقف شدند از این هر آنکه کشنده در کوهها
 به بنیان نافرده در کوه و از انجا رسول خدا باز فسادت در کفر و موافقی و اموال اینان به
 همین سال هم شایع است که قتل اهل ایمان شد سبب که بعضی از غنظام جو عاصم بن ثابت کنگام
 بهر کشنده در دست این کشنده بهر کشنده حکم کشنده بنیاط می داشت خیر الدنایم از آن بهر سکا کشنده شفا
 روان کشنده بر این کشنده ولیکن نمودند این فرقه فرار بهر راستی خبر که آمد بهر بنیو امام البشر

بود بجای این سپهر سپید ز قلع لیسری که اندیشه سرایان و ستاداران بیکاه بهرجای شاه عالم سپاه
 بعصفان رسید و سواران لوائش ز قصر فلک در همین سال یعنی سال ششم بهای که بوده و رای هم
 فرستاد شاه رستتاب بجای بن بکران بکلاب یکی را که آن یار علاء نام محمد بن مسک داشت نام
 با و از سپاه نظر اقتدار نهاده است همراه جرجی سوا همی رفت و بیکاه و نهاده شده چون در شب زود فرود
 بان جی مرده دل خورشید لوائی غوثان فلک بر کشید به کسی بقیل آمده و آن کار عمده طغریافت که کارزار
 بیست و دی از اراک که فرود مواسی و اشتر غنیست قیاد همان را گرفته در کار داشت بیابوس حضرت سرافراشت
 همین سال هم غرور و غلبه که با دی قردیز شهر بخود
 مسمر بجای بود و یک چشم و غازی قردیزه ششم جرجی سوا بجای آن غزا شرای خاص بنام شرای
 بگفت این کوه کوه سواره بر فتم به انصالح بن کاهه دیدیم جمعی کثیر زکار و این عینیه امیر
 شترهای خاصه را تمام برودند زان غزایان شریان بنشینان غزایان گفتند منزل بکنه برین
 روح اسب ازین کوه شد از هر اعلام شایع و لیکن چون قردیزه دریم به آن کوه شریک
 هر که کسیر رسیدی بران ازین اوشه می فرستاد من اندر به و در شمشیر عقبتانده را بر فتم به
 زنی می نمودم تا پیش تلاش که میگرد جان از غزایان شکسته اند از تقاضای بجان از تلاش بلایان
 کفتم از این امر و لیکن خفاست که در آن کوه نزه گاه بر روی غلته نری آن قردیزه کزین
 که تا چون تو به کوه شونده از تلاش خلاصی کنی ولی من بر جانان شایان نهاده نمیکردم اصله که
 تعاقب غنی نامم فرستم به بنال این قردیزه بنما که در راه کوه خصل طایه عینیه بن بکران را
 باشد او او لغو به افتد به بیکار من زدی بنما ضرورت بلایه بنما همیم از شسته آن کرد
 بنالای آن کوه دیدم غباری چشم از غزایان غبار سپاه شایان ازین در به روح را تو
 رسیدم از این کوه در کوه قاده بعون الهمانم که از هر به پیشیم دل او بیکاه غزایان
 بمنم که کوه مجموع بهشت بر این عینیه که کشته شد از غزایان افکار از غزایان ولی از هر از غزایان
 عد و انبیا که از غزایان بران ابی که کاه از غزایان برو قاده دوه بیکاه فرستاد در در غزایان
 شش نیز از غزایان بنود آب شریک در شای پر خاشاک بود در علم فلک کشید

مکابراج

دورود

شد اینیای چون رسید آن شرار نکرده غیر از فرار اختیار من اقتدارم در یک کوه شیبی فتادند و در کوه
 که بود اندر و چشمه ازین فرود ز آب و انش روان را به تشنه انداز بصلطه زهر سم غرور و کینه
 کفتم من ابی که شایسته شدم سم حقت من نکرده تعاقب که کردم انعام و دریم به بنال این کوه
 در کار کشتم از این بیکاه سوی پادشاه رستتاب بنی بوده بر شیب منی بران چشمه زنده کوه
 رخسار ادا که به راز بیکاه شده چشمه چون چشمه افتاد جو باز آمد من از کوه دو چشمه به راز
 به عرض رساندم که کوه دای به من شوم به روم در یک کوه طایه سواران را تو به
 مرا که در حین نقاد که جو اندر کی ازین در کوه به هم سوار و سپاه تو مرا که ازین غزایان
 زلف خود کرده شتر سومی شریک دیگر اینان همین سال فرود شایان که در کوه کاشیای غزایان
 که بود این قوم اسد کوهی و مالی برون افتاد عکاشه دیت با بکران ولی خصم لیسری شایان
 به در در کوه بکشته بدل کوه اندوه بکشته عکاشه جو ز غزایان و زان ناک بیکاه
 شجاع و بهر بیکاه دو سیرت هر کوه بریز جو یکی را از این غزایان که بر احوال را بیکاه
 انان جو در دست خود موافق و انعام این نمود عکاشه همان از کوه تمام روانه به کاهجه را
 همین سال از کوه با و پانزده کس که کرام بجای که ذوالقصر ششم بنما بیکه بیکه سال که بود در این بیکاه
 چه از این کوه از این روان تیر کردید از این بیکاه اصحی غزایان یکی خله کردید از این
 قضای این کوه که کشته این درستان شایان بغیر از کوه از این بیکاه از این بیکاه
 اگر کوه کشته شوم جرات بر این از کوه میان شایان بود که کوه از این بیکاه از این بیکاه
 بنا که مسکن این رسید به و شش خود شایان کشته همان لحظه به عینیه روان بنی القصر بیکه
 روان شایان که تازان جماعت است تمام جو او رفت بکشته کوه حلاله و کشته در کوه
 جو کس اندیشه آن بیکه به شرب روان کشته کشته همان سال حکم اطاعت کردم که سوی دیار هجوم
 که زین می حارثه بنی بود بردش که این دهمارد که قوم میلم است انعام بهر تخی غزایان
 جو او فرخت نیز مبارک و لوائی غرور دیار هجوم بهر چار بیکان قوم شریک گفتند و در کوه

زینت
 زینت
 زینت

سرایان و ستاداران بیکاه
 سرایان و ستاداران بیکاه

از انجا بقیه و طهارت بستی مدینه در کربلا بمیان سال از کرم شاه جهان سوئی عیض زین شهر
 بی کاروانی که می آمدند رنهام و دم از دشمنی بنی چون روانی باین کار از اصفی جمع باو بار
 گرفته کن کار و تمام رسیدن زموال انکلام بدین نام اموال الله به شدن انجا غایب بکام
 بس از قریش او فدا بیه ابو العاص از انجا و دیگر چو زینب بود بمای بنی باو جفت بود از اجنبی
 انان خود اتالیق رسول بنی کرد آن اتالیق رسول بهمان دم امان یافته که باز نیش بود از اختصاص
 بنی مهران کشیده حال او باو باز نیش اموال او همان سال عیض جعفر که غصه به یافت بنی خوف
 سوئی دوت از بندگان مصطفی رقص خدمت از برای بگفت اغزو مسلم او را و بایه شفت
 بگفتش بکار کارزار رود از غنیمت خانی در مکن غنم و نهایی کرد مکن قتل اطفال و زونا
 در لول راه عیضی عدو را با سلمه و نای اگر استیجاب نماید بخواه از آن طایفه دختر بیاور
 یفغان او عیض جعفر شد انجا بگفتش خسرو در انجا بنی اکلید بود جز این فرقه دیگر نبود
 باسلام از غنم خود نمودن حکم خدا و رسول مسلم شد اصفی زین شهر هم بود آن قوم را برین
 تا تلوع ازین جوی کربلایان شده و انکار اگر فرقه مانده بود از آن که اسلام بودند بی اهل انجا
 بنادند کردن بجز در نمانند از حکم شایع که در عیض جعفر در اختتامی که بایه نمود
 بیاورد در غنم خود که بود انجمنی که بکربلایان از در فرقه ابوسلمه که بود از تابعین کرام
 بین کربلایان که بود انجمنی که بکربلایان روان شد سوئی مدینه در کربلا

بمیان سال ششم از کرم شاه جهان

بمیان سال ششم از کرم شاه جهان بمیان سال ششم از کرم شاه جهان
 نزدیک ادی القوی رسید شدن از بنی بدر جعی رسید برین کاروان آن شهر بیک جمل از انجمن
 مسلمان به اهل انکار و اولی در غنم کربلایان به غالب آن زن از انجا در آن کاروان
 به مال آن کاروان شتف به اهل آن مال در اصف چو بعد از زینب رسول رسیدن ازین شهر
 بنی هموش کرد جعی در رجبی که او در مدینه بود چو بکربلایان رسیدن بکربلایان رسیدن
 به مال آن کاروان شتف به اهل آن مال در اصف چو بعد از زینب رسول رسیدن ازین شهر
 فدا بنی مهران کشیده حال او باو باز نیش اموال او همان سال عیض جعفر که غصه به یافت بنی خوف
 سوئی دوت از بندگان مصطفی رقص خدمت از برای بگفت اغزو مسلم او را و بایه شفت
 بگفتش بکار کارزار رود از غنیمت خانی در مکن غنم و نهایی کرد مکن قتل اطفال و زونا
 در لول راه عیضی عدو را با سلمه و نای اگر استیجاب نماید بخواه از آن طایفه دختر بیاور
 یفغان او عیض جعفر شد انجا بگفتش خسرو در انجا بنی اکلید بود جز این فرقه دیگر نبود
 باسلام از غنم خود نمودن حکم خدا و رسول مسلم شد اصفی زین شهر هم بود آن قوم را برین
 تا تلوع ازین جوی کربلایان شده و انکار اگر فرقه مانده بود از آن که اسلام بودند بی اهل انجا
 بنادند کردن بجز در نمانند از حکم شایع که در عیض جعفر در اختتامی که بایه نمود
 بیاورد در غنم خود که بود انجمنی که بکربلایان از در فرقه ابوسلمه که بود از تابعین کرام
 بین کربلایان که بود انجمنی که بکربلایان روان شد سوئی مدینه در کربلا

بمیان سال ششم از کرم شاه جهان

تبریز ۱۳۰۲

مکتوبہ کتبہ فیروز خان

که فایض بیدار است شرف بشر نصیب شد و آمد نزد بعضی خان که بود استبصر بر این
طلبان مصطفی را بگویم بوسه جانم بگویند تا کشیده در بر دو اوجده نشود
بنام سجدی که در کور او که بود است تابان از نو در کور او زنده شد
لطیف سیر و نشسته بغیض غیش موقوف شد زنیش اعاد شد رسید به آخر عطل و خوشی
بلی حرفی که در کور او دلی آخر از رنج کوی رسد کل از حاصل جان
رسد نوشت از یک نشانی بود به نفس سینه نشانی
بفرزیک جمع بین سال بود حضرت کاتب رسد
سوی شش هزار شهاب که بودند در باد شام علم بر قل و بجای عالمیان تقوس هم از فرمان
در کسری حارث بن قنبر که در کسری بود مرکز بنی حواری نام کردان پا دعوت حق از حواریان
رسانند به یاران بر قوس که به هر نام نباشد قبول بنمود و در آن راه زهر و کثرتی از
تبعیت اصحاب برداختند که انگشتی از طلا شدند پس در باضخفا تجویم آن حکم رحمتی
پس آن مهر مصطفی صحابه هم نگه می داشتند محمد رسول الله بر سر نوشته و کشته آن خط
در خاتم یک بغیری بنمود از نو اکثری نوشته چون نامهای بر آن مهر در اقصای
در آن مانی کرد و عویشی بنویس که حق و داور حق بسوی نجاشی رساند که آن نامش را بلو کرد
نجاشی چون عویشی سخن جز نبی گشتی نه مسلمانی با خط نبی که نه نامش را بلو کرد
بجغور بود این علم رسول ز صدق و صفا که در حق رقم کرد و در خطی در حق جو خطی در برابر
نوشت از صدق و صفا که در حق کتب طایق و انبیاء عشر که هستی به پیغمبر تصف
کتاب تو در هر آورده در حکمها که خود کرده من آوردم ایمان به انبیا ز غنت تو قاصر ز انبیا
چو داور این علم تو بنیت مرا بهر دو جهان آوردی بصفت سید اکبران که آوردم ایمان به پیغمبر
بلکه حواصی حیران نام کشیده از راه از ایمان زین شهر نجاشی در آن که اخلاقش را برادر کرد
بیا بر زنده چاه باورده بودند جمعی پناه بان جمع بغور فاقه هم امجدی از انبیا بود
ز به طلبکاری آن راه پافضت و یاری آنهم بنی ناری که هم نوشت سوی آن محبت داشت

در وقت احوال

در وقت احوال طلب انبیا خود در مشرب چه بغور و آن ملاهی را چه امجدی چه احباب را
فرستاد از وقت مصطفی بنموده حضرت مصطفی بعقد وی امجدی رفت مبارک به امجدی رفت
فرستاد از نگاه رسول بنی پیش از آن که بودی پس بر دو راهی شد نهادت آن و از حق و صانع
در آن که بود آن میان کشید بر آنکه بود آن میان کشید
بر آنکه بود آن میان کشید بر آنکه بود آن میان کشید
با و نامه مصطفی را رساند از رضای خدا را رساند حرمت گرفت آن را با بدیده به سید آن را بر قل
ولی در دربارش رسید که زنجار یک کی کاروان طلب که در آن بهر از راه بهر سید آن کافران را
که شخصی دعوتش بنیت و زوایان سابق بر خط که از شاهان جهان که باشد با و از آن بکنان
بگفت با و بر کعبه من زوایا اویم درین کنی بر قاش بکنان من که تا از قومی بهر اسم احوال
پس او در کسری از آن ولی این به از آن نشان که کار و دوی پور آن نماند مکتبش آن دیگران
پس از پور بر آن نوشته سوالی در آن با کرد چه یکی انگشت او را میان شمالی کرده عرب
بگفت عظیم الله آمده شریف الذی عرب آمد در آن که از قوم او را به عوی که در آن بکنان
بگفتا که هر که از کسری چنین دعوی نامو کرد در آن که از قوم او را که بهر در مکتب با دشا
بگفتا که از قوم او را بنمود و ز شاه ز کسری در آن که از قوم او را صیغیان در آن با و او را
بگفتا صیغیان اطاعت بدینش در آن با و او را بدینش بدینش است یا در کسری
بگفتا که اتباع اویم فزون بشوند از نجیب کم در آن که زین بهر متهم بکنان که در خست و کم
بگفتا که هر که از این قتلش نکود است و بر عکس فرستد در آن که از قوم او را توان نام او در میان
بگفتا که از کسری تیار از نو در شان در آن که با او کار کرد شارات غایت که باشد کار
بگفتا که ای خال و اقامه برابر بهر خواه او خواه در آن که چون گفت بکنان بهر صحت امر او را
بگفتا بهر شیه که در کار جری زانرا که برور کار توصیه حق اعتقادش بقدر بیج او را تمام
بزی بودن از این نجاشی حقایق زاین بانی بود نماز نکرده و عویشی نکرده حق و او را
پس آنکه هر قل از انبیا لطایف گفت و سخنان بنمود با و بر خط غلوی نسبی از آن
بلی بنی که بر جاور و بود بنی غیره عالی نسبی بود بود حکمتش آنکه در در کار نه از نه از با بکنان

نہایتی ہنرمند

بگفتا که پیغمبر بر حق است بخیل رسل سرور مطلق است
 و نه تنها صاف است در رویت بود نام او هم بر دو کجا
 با کسی بسایه کشیده بود که آن ظاهر در حق خود
 در در کفایت بر حقان صنادید بودند و در
 رسید از آنکه او در عز بنی کفایت در آن خود
 چون گفت اینچنین با خود نمودند بر وی هر دو
 در که در راه دور بود بر پیش هر قل اسازند
 ضغاط ضغاط میکنند متن
 روایت کنند از آنکه بود بقصری و با جمعی بود
 چو بسته در این قوم که این پند را باید ازین
 علم که پیغمبر حق است سر او از بقیت مطلق است
 چو قوم این سخن را از همه بگویند رسید از او
 ولیکن چو در پی رسید به بر رفتن از خانه شکل خود
 بجز آنکه شمارین نبود مقصود و بپیشینه اکنون بوجوتم
 بینگون چون او بگویند فغانه پیش بر سجود
 و در دیده به آینه ای که از اظهار ایاش میباش
 در که باز برگشت آن ضغاط که مکتوب در که امام المیر
 رقم ز قدس کلک است ش فارس از حق با می نمود
 بکسری فرستاده بود رسامیه بجهت آنکه نامش
 زبیر شد شغوت آنجا بریه آن نام را از خفج
 تمیزق او کردند و عا اجابت نمودند آنرا خدا بجنه شام با و در حق

سودق مانند بزرگش رخ بزم که بجا کشید
هر یاب برگاه آورده بود و در خواست آورده
از آنکه ایستد بر کام برکت صبار روح نام
زنگ که در این روز و سبقت برون او بود
بروشد سواران درگاه جو خیزد بر فغان که در
رکابان پهلان عتاد است
بیمبر بود در آن نمیدانم خبری در آن
جوانی عطا کرد و در پیش روی صاحب این
پس از آن که بگفت بجاگاه خود باز گشته باز
در کوفه عمارت بود و بجاگاه شاه فرخنده
منرف بایمان شد آنکه گرفته تعلیم قرآن هم
نر شاه رسیده بود و تعلیم آن وفور خنده
در دروازه نهادند و جریب عید الله و وفور
مسلم شد و در پیش روی بگفت که در این روز
قبایل که بود و در دروازه جریب
پرسیده و طالب این روز
ساجد بجا ایستادند با حکام دین تو بر خفته
شکسته بجان در آن روز
بخاکم که در پیش روی بگفت که در این روز
نفرسان خود ترسیدم
و کوفتم که در پیش روی مراعاتی که کافه آن
تی در دست بگفت که در این روز
و عا که در پیش روی در آن بود و در آن
پس نگاه ایستاد و در پیش روی
بخیر بیک شبکه است زبید بر کنده و در آن
مسلم شد و در آن نگاه
همین سال قتل شد بسوی خضارای برون که
مرا آن قوم را شایسته باسلام و دوست نمودند
زمنون نام بود که در خبری از احوال آن
از آن قوم جمع بگفت که در این روز
هم چاره که در آن قوم ستن زان میا بود و در آن
کی اعلام سید در آن که بجا مطلق و نامور
سوم الوالحارث علقه که او بود و علقه
شتم که در طبعی است و در این روز
بایستی که بود در روز مجروح شد از این
ترن بر جوش را شکسته و در این روز
کشان دامن جبار بر زمین بدست از زنا
اکثرین ترن بر جوش را شکسته و در این روز
سلاهی که در خیر الدنایم شنیده و گفته است
زین ناخوشی سوی آنکه در این روز
نر و در این روز و در این روز
زمنون برون آنکه در اطلال عثمان عتاد
گفته و بگفت که در این روز
علی اتفاقا با جاسید بجهت از او نقل
در آن بگفت که در این روز

رسان آید

از آنکه ایستد

که اوضاع کرده در سبیل زانکه در این روز
چو آنرا کرده از خود جدا بر فتنه میشد
شنیده از فتنه ای نام نر و عتاد اسلام
گفت آن مرا و عتاد کشتان باین قوم بود
چو در آن روزی که بگفت بگفت که در این روز
نمودن با از حال عتاد سخنها در میان او فاد
در این روز که بگفت که در این روز
تو در شان عید می بگو بستان می سلطان
کلام حق آورده و در این روز
گفته که در این روز که بگفت که در این روز
نکشته که از آن افتاد بپرسید که از آن
فرقه و در این روز که بگفت که در این روز
رسان از آن که بگفت که در این روز
برای خود و در این روز که بگفت که در این روز
کلام حق آورده و در این روز
گفت بایستی که بگفت که در این روز
نکته که بگفت که در این روز
چو در این روز که بگفت که در این روز
از آنکه عتاد که بگفت که در این روز
بلاست اضافی بگفت که در این روز
نکته که بگفت که در این روز
که در این روز که بگفت که در این روز
بستان می سلطان کلام حق آورده و در این روز
گفت که در این روز که بگفت که در این روز
شمار این که بگفت که در این روز
در این روز که بگفت که در این روز
بخیر بیک شبکه است زبید بر کنده و در آن
مسلم شد و در آن نگاه
همین سال قتل شد بسوی خضارای برون که
مرا آن قوم را شایسته باسلام و دوست نمودند
زمنون نام بود که در خبری از احوال آن
از آن قوم جمع بگفت که در این روز
هم چاره که در آن قوم ستن زان میا بود و در آن
کی اعلام سید در آن که بجا مطلق و نامور
سوم الوالحارث علقه که او بود و علقه
شتم که در طبعی است و در این روز
بایستی که بود در روز مجروح شد از این
ترن بر جوش را شکسته و در این روز
کشان دامن جبار بر زمین بدست از زنا
اکثرین ترن بر جوش را شکسته و در این روز
سلاهی که در خیر الدنایم شنیده و گفته است
زین ناخوشی سوی آنکه در این روز
نر و در این روز و در این روز
زمنون برون آنکه در اطلال عثمان عتاد
گفته و بگفت که در این روز
علی اتفاقا با جاسید بجهت از او نقل
در آن بگفت که در این روز

علی را بهین سال سوی من
 باداد و همراه رخصه سوار به ستش سوخته آن دیه غنایم بر روی آفتاب بود
 بریده که بود آن همراه او نبود است اما که خواهد و رساند آن تفرقه و تفرقه که بود رخصه علی
 رسولش گفت که بریده که نداری رخصه هیچ اثر گفتا علی و دستم ازین محبتی و عکسار شمع
 بر آشت از دستم از آن مرا فرودست که رخصه گفت از رخصه که بود روی کان به اصله
 علی از دستم از رخصه پس ازین علی شاد و نکرده برین یک سخن گفتا در کفر فرموده خوش صطفا
 که هر کسی هستم من او را ولی و ایامه که علی بصحت رسید از بریده که جواز صطفا این نصیحت
 مرا هیچ کنی نصیحت که بنود از علی و دستم بیاض از روی معنی بیض صیحت شمره سلیس
 نگو که به بینی یقین شود یقینی که خاطر نشین شود که هر کز روی غیر خیم نه بیند میان علی
 یکی آمده باجم علی در بینی یکی را اگر احوا جهان آفرین را از آفرین که چون احوال آن نیم بود
 یکی بن یکی دان کی می برای محبت یکا جو ستم شد از کوری قاصد من منور یکا که بولوس
 رخصه علی بجان او اگر گویم راضی گویم که اگر بود تب ویم رخصه بود بر خالی تب
 بکب سیم که هر جا بار بجان دوسته از روی دستم بنزدیک باکان برین بود راضی خا که تب
 چه استی راضی و یکا بود جمله از چشم و لوح مهربانم انصار هم تمام امام راه به اولو السلام
 شنیدم که بهت ازین فرستاده که طلبه الحسن
 بنی قسطنطنیه که در کارک بود اندک که داد با خا و
 ولی در کاهه از کوی بر و برده استخوانها که فرودفته در کاهه در کوی جو یک چشم مورث آن کوی
 جو صفر و طوطی نزد کوی بان رنگ استو هم که قدس پست و عیسا او بنده رخصه ای بودی آن تا
 بصورت و چهره آن بنی که چهره بنی بنگاه با سر و انبیا بگفت ای محمد ترا خدا
 را و آن که مخصوص کوی بتقسیم این زر چهره را جو ایستنی گفت ای حق الانام تبرک است
 جوی چنین چهره شنید که برون رفت از کوی رساند خا و عیسا بگو تا نزد کوی انبیا
 بگفتای تیغ از باز دار که شاید که باشد زان بفرست رساند خا که ای از روی نهایی

زان از زان

زان زان به یاد کس که اسلام شان بر زان پس بنی گفت اگر خودی نیست منیم درون کا و باطن
 خدای نکره چون چرا نفوذ لغتیش و لها را جوان مرد به بیات به جی برون رفت از آن کای با صفا
 بنی در قیاس نظر کرد نکای بر آن گفت که کوی برون یایه از نزل او که فتنه قرآن و طراز کلو
 مراد اینجا و نکره از آن بود بر کز شتی سوی انبیا خواهر که شت تجا و خود بر این بیرون از اسلام فرود
 ز اسلام بیرون از آن که تیر از صید بیرون بر آن اگر ایم آن قوم در یافتن بر آن قوم خواهی یافتن
 بر این بیرون از آن که تیر از صید بیرون بر آن اگر ایم آن قوم در یافتن بر آن قوم خواهی یافتن
 جواز آن قرآن بصورت کوی خواهر که شت تجا و خود از کلو جواز آن قرآن بصورت کوی خواهر که شت تجا و خود از کلو
 زبانی آن فرق از آن نیاید که درون از نزل او بنی که در آن وقت شکر که خواهر بیرون از نزل او
 نیاید زان زان زان محال است از آن و فاد و کای بود بر کی صده چو این یایه نقاشی درون در کفون و
 بصورت بر کبیر انبیا مصور بر صورت آن اتفاق اگر در شتی و شتی قمر در پیش از آن مجزا و در
 نیاید بهت بر آن مجزا که کرای افتاده شتی و شتی جواز کای چون نامه کار او فرایه با عجز از انکار او
 خوار که ظاهر کبیر انبیا بود مجزا شد انبیا زیک مسلم صبر است اگر به عینه در در رخصه اثر
 بگوید که جی است یا ستر به در فتنه ساحوی است زانای این در شتی و شتی بایر که بگوید بصد داه و اه
 خدایا جی نه در سلین پناهم ده از شتی و شتی چنین
 بهین سال که در کوی انبیا رسول خدا به اختلاف فرستاد علی درین بود که هر چه بر آن به پیغمبر و فرج
 طلب که در او را رساند که تا طغش نه در انبیا زمره سوط که اقامه که یان فتنه ایام را
 مناسک کبیر نیاید که اول فتوح ایضا خدا قبول زود القعه چون برین جی شت زان که کج سنج
 بغل و مثل نمود انبیا بطیبه بر عین این انبیا مجر شده از شتی و شتی از در در شتی و شتی را محیط
 مسجد از باار که نواز نمود و زان که از احتراز سوی ذوالحلیفه و انبیا نهاد است اساس نما سفر
 بان به بنی انبیا که کرد است همراه خود انبیا بول آمده فیر بود جی جواز این پاکر شمر سلین
 بنی مطلقا بسته از آن رسید به حج من کل جی بهی خست افراد سلطان فراتش بفرمود در جی انبیا
 شتی کان بکان بر جی فرود آمده خیمه زد و شتی صلاح از عقیق این جی که در جی از آن کوشی اصحاب
 بگفت انبیا که از آن بمن تمه و این سخن کرد که انون درین و انبیا فتنه نمازی که باشد در کت کار
 با و خلق کشته جی انبیا که جی کبیر انبیا از آنجا جو بر خاسته سلطان فرود آمد شتی و شتی این

بفرموده ارکاء یاران کنه دم بلبیه صوت خود را بلند چو در زوی ساقی خمر که دل نبودت جز جام منزه
در آمد چو در که روزی که دعا کرد و شکم کعبه که در نظر بمسجی چو شکر زلیت الحرام در اول حجر انور اسلام
دکتر خواند بهر تفتاب برگردید آن قبله گاه خیار دور گفت پس طوفان به طبع الحرام او را در آخر نزد مقام
دکتر کسی کرد دعا بخواند بتوسیل شیخ کوفی نه در کشته ماه یوم الحنسی سوسی منار فتنه انیس
روان کشته در جبهه صفا سوسی عمل و قوف از منما چو در غره اصحاب جمع آمد نه برای نبی خیمه انجا زدند
بیمبر در آن خیمه خود قرار گرفت تا توفیق صفا بسته در جلوه بر اثر سوار شد و در در بطی و کنایه
سواره عجب خطبه بخواند که در کان مضایق فتنه نصیاح که انجا با صفا گفت از انجا این کوثر استفت
که اموال و اعراض و حیات میان شما آنکه با تمام بود حتی کاه است از خدا درین مدتی شهر روز را
بمنع زانیز گفتا سخن در کین خود در حق زن در گفته قرآن میان شما که انهم که باشند بی بیها
در کین بر روز جزا چه گوید و قف سول الله بگفته خواهیم بودن کو که ما را سوسی حق نموی که
کولی دریم از برای خدا کهادی حقوق رسالت ادا ادای ای امانات هم کرده باشد شرط ارشاد آورده
پس انگشت مبارک بهر بشر سوسی آسمان رفع کرده که فرودش بیاورد سوسی بگفته انگشتی با جان آفرین
که شاه تو باشی ای خدایا یمن را که در کفایت در کبابه مسکن در خطاب بفرموده رسالت آب
که بخند سه فصل صفا را ازین می برد خطبه که در انجا اخلاص در هر عمل که اخلاص اصل آنه در عمل
عمل چون تن اخلاص مانند غذای خمر که در روز انجا خیرت مسکن نکو خواهی جلاله و دین
از دم جماعت از انجا نیز بود پیشین جماعت خیر که جماعت برون آنه به پیش شیطان نه برون
پوشیده که افتد جلازم شود صیه که در دنیا ربه به انجا رسول خیر صفا بفرموده تا گفت از ان ظاهر
اودان را شنیده زهر بگوید همان لحظه از ان سر آمد فرود صلو تن ظم و در کور بهم کرد در وقت پیشین
شد انگاه بر اثر خود که تا که در از انجا موقوفه بود بموقوفه عا که در اما صفا که بنمود الحاح بعد در ان
در تاب در فضل از روز که امانات از و بسیار گفت از انجا سوسی در وقت که فرود آمد انجا نیز بهر غار
عشائین راجع تا فریاد دعائی که باید تبار کرد در کفر و جحش که در ادا پس آن بیشتر زهر خدا
و عا در حق است فریاد که زاننده برون نه برون دعا بوسی الحاح می نمود بفرموده که ان نشان خود
زور گاه از در سید خطا که در دم دعائی تر است و بی ولی جز نظام بخشم گناه درین است آنرا که گفته در

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم
حقوق همه کان خوا تو خود در دره از کین فصلی بمظلوم خدایا به نریم که ظالم کنه شکر تو زان کرم
به شب سبب تو از انجا صبحش خیر و در روح الهی که شد سببی این عالم ستم پیشین کان بهم نماند علم
بظلم از انجا که تا ظالم از وی نه بینه خدا در روح الهی چون ششین بیهوشان کنه خیر البشر
بخندید و فاروی برادر که خنده چه کردی تو و منی بگفتا کین مرده و تویم بخود دیده اند و در عظم
ازین غصه که در اینونم که بفرق سرخوش یا شکر مرا خنده آنه از ان بعضی که چون خاک باشد بر زمین
بنی تران بشارت شاد ز شمر در کفایت نقل مکان از ان جا و به پیش از ان که برای اهل زمین جلوه کرد که هر
روان به سوسی منابا کشته رطین محسوس کشته جو فارغ شد انجا از وی چار فتنه است لعاش در شاپور
عجب خطبه فرموده معین در آن از کالاف کینی در کفایت فریاد یا خدایا که بود آن سوسی عطایای تو
چو شصت سال در انجا توجبه بگفته در انجا خود به است خود آن اثران بخرد بدان دست جانم توان بخرد
در کس بگفته اثر از هر یک مجید بر آن شکر عا که به اشتراک و به هر سلطان بیعمران
ش انبیا افضل جاشقی سرخوش را بعد از ان بوطی را نصفی از سوسی کرم کرده داد خیر البشر
بازواج خویش و بسیار کام عطا کرد نصفی که در ادا در کد صدقه اش بهر عود مطیع بطیبی باشد بود
ز احرام برین بر آنکه این سواره شد آنکه در ان طواف افاده نموده ادا در کباب ز کنت سوسی منا
توقف سه روز در انجا که بر خلق درای چکنه بری جانشین نمود توجبه در ان هر روز که بود
بکد در وقت عالم مطاع که در انجا طواف و دع جو که در انجا در ان سوسی که از طیاران در کنت باز
نزدیک مسجد در انجا به چو شمر بر خدش خیر گاه توجبه نموده سوسی لب لعل او شمع جین در فتنه
که ایانیم بر شهادت ایمان من او که از انفسک شایا بقول که آنکه گوید را بخونده انجا بهر ابرار بقیا
از انجا مرا جانشین نمودنند و کردم اجابت ان به امید آنکه من مردم زنیار و ان سوسی شکر
که انهم در دم در انجا در و اعظمی میان شما کلام خدا جل که در یک که آورده ام از انجا پیش
دوم اهل بیت حق خود ادا کردن از واجبات شما در گفته هر کس که موافق علی نیز سولی او به سخن
که کوعی را بهر دستار محبت تو باشی ای خدا که هر آنکس که باشد علی خدا تو باشی یا خدا ای او
چو فارغ از انجا بگفته از انجا بهر سید که در چو شمشیر شهر سید فدا توجبه باری زبان بر د

بگفت آید یون عابد و شاد و سراسیمه حاد و ن بصد دولت و شرف باز مدینه شد از پیش فرات
 به شاد و خرم و چه خاطر تمام علیه الصلوة و علی السلام
 بیاض از خنده و شادمانی بجای مد او ایام خوشی
 نویسنده در سال هجری پنجم از احوال خبر البشر از آنکه است اینک از امام جوهری است که در کتاب
 تن نازکش را گرفت و در آن جمله خاتهای عالم به جو توش او با دست نماند است بزرگوار و
 زانوی خود را در ایام کبر نبوت اکنون نماند از آن عابد که در قافله تهر که می رود
 شده اند رضای حسن خود که در قافله عاید باشد و در کافله عاید نهی فضل کاشا
 بفرمود روزی از روز جو سیرایش یافت است که پیشم درو بیار تا نویسم که برای شما
 که تا بعد فوتم شما بیجا خوانید فادان اصله از میان صحابه است و لکن کرده و
 بگفت بعضی باید دانست به پیشش نهادن خلیه بگفت جمعی نبودند و و آن نهادن نیز کرد
 که غالب بفرمود بیست و پنج مکتوب و سواری است بگفت آن امام به کافی است ما که امام
 درین بخش از ایشان بنی را تفتید و غوغا پند بفرمود در مجلس دنیا نمی باشد لغوغوغا و
 بفرمود خیر و بر سر نه مزاج با احرار میوه ناهل زود بصورت که سیرایش و پیش کشید
 نمود روزی رسالت طبعی غوغا که از غوغا بجای و صایا بفرمود و صایا
 زهر شیهه روز احد طلبکار غفران تفرار پس نگاه در ایام سوخت بقولف و در انصاف
 که من دوست میدارم مفاتیح من کجی اسرار نماید تعظیم نیکیان تجا در کینه از خطایان
 بعضی بود آید چنین که انصار کشته اند و چون جوید نه توش و توش بفرمود هر روز از فرزند زود کرد
 سیریه زان طایفه که می کشد برادر میوه چنین حال ایام که رسا نه جمعی از اهل قبول
 بیان کرد عباس مصطفی در فضل گفت و در کفر بر آید نبی پاک در زمین علی بود و فضل را برین
 نهاده و دو کف برود و در کفر که تارک بالایی که در مجرته عصبه بر سر بخلق که نه انجا که در
 بر جمع کنند مردم به رسیده در دشتی که پس از خدا و تعالی بر کاشا و گفتا و کاشی
 شنیدم که کران رود از تن شامی هر اسیر در دم که در موت پیغمبر به چراغ اعتقاد و بدین تیره
 شنیدم که اخبار کرده و غل هم از موت من هم بود بگویند که انبیا در جهان که مانت در قوه خود را

که بگویند

که نام با هم میان شما خلد بر از در فنا جوانی پوشید از هیچ یک بگفت از هر جهت زان پس
 کجی باشد آخر سوختی مال من بگشت شما وصیت شما از این میگم کنون که وصیت می می کنم
 که با صحت بگشت کینه با شما با خلاصه کینه در گفت باری با ذوق امور یک جاری در ارض و سما
 زانیز هر کار و خوشی چه کار عوام و چه کار شایه بکاری نمودن در آن نیست سودی بکار
 بکار که تعجیل کرد و خواه خود او نه تعجیل کرد که چون نمایم در حال که خود باز کرد در بر آن خوار
 در کاره و بهر بگفت که این منم باید بگشت که در شان انصاف کینه نه اند که بسیار تنگی کشید
 بیاد آورید که بگشت را نهادند آواره پیش شما شمارا با خلاص منم به نصف محصول با غایب خیر
 نه اند در خانه از خوشی های شمارا که بعضی بفرموده سرور از این خطا نه هر لطفه عقوبت از شما سر زده
 بر نیکان این چه خاص می نام سرور شما غرض از این پس نگاه عیاسی که در بآن شاه اهل سعاد و ارض
 که فرما وصیت کار می بیند غرض از این بود که از و صایا در این سوسی بفرمود عاید رفت باز
 بفرمود وصیت زان امام بمسجد بود با خلاص و بگشت امامت کوی بجای رسم جمعیت آوردی او
 بفرمود اصح آن جبهه بود به سیر زده بر شما بود بعضی رسایان خود به متقی بود و وفات
 بفرمود درین باب که در وصیت دیدن زده که باشد خلاص زان که بهر زمان بهر دران قریش
 که خبری که در نزد رسول به روز پیش از وفات سلطانی رسانده بود بر سر عیادت بر سید حال
 بر روز دوم نیز آمد فرود بهانگونه پیش خالص بفرمود هم فرود آمد فرود از خدای و در و است
 در کم دو کس از کم الملک که در غرت بود که یک قاضی ارجح دیگر که تبع دینه از ملایک
 زانیز در ساعی نام است با علی المازن مقام است بحره درون است برین بهانند بیرون در آن دو کس
 بگفتا جو پیش بگشت که بیرون در قاضی است زانوی منجه بود بگفتا بنود از کس پیش ازین گفتا
 نخواهد که از آن بجا بود که او را نخواهد بود که در آنجا بود بخت از آنجا که در آنجا
 زاننده اشک از غمت صلو و سلام رساند و کاف تو با کس که کار خویش و در نه جرم که ایم پیش
 رسول خدا سوی الامین نظر کرد یعنی چه کوی بگفت از محبت و جبرئیل که خنق تو محبت و جبرئیل
 پس آنرو شد و در محبت جوشان بود در محبت پس از خنق کوی بگفتا نخواهم که در آن بزرگ
 مرادم کسی جز تو اینجا بود پس از تو که کار بگفتا که عالم ارجح کسان بود و چون نیار از آن بود

بنی زان بشارت طلب کرد از فرید بشارت طلب کرد و نو بدو گفت جبرایلی صلفا بتو رتق خنجر عظمی
که با هیچ پیغمبری آن نداد بتو خالص این چند در رکعتی یکی عوض کوثر در آن مقام که دارد بتقیر از خود نام
مقام شفاعت سیوم ز توفیق این باب عاصیا در آنکه هر که در رکعتی بر بنشیند اصحاب عثمان
بغزو جلدل تو در منت کشته اند غنوا از امت که راضی شوی در خیال صفا در آیی بشکر و سپاس خدا
نبی گفت روشن شد از این رو چشم من روشن شد و دم شد و نام بغیر خود قاضی الروح که پیش آیی جاری کنی از خدا
بغیر خود شرف قاضی از پیش شد و کشت مشغول در کار خویش که تا کار خود را تا آخر رسانی بمایون نما از قضا و اراده
چو در حجره صدیق بود از آن که هر روز از دانشمندان جهان همی گفت بیوی عجب شنیدم که نبود در این صفت
در کار است خسانه صدیق ببردی پو شان صدیق یقینیت کانم از او جان ملک یک نهادند از آنکه
بر آنکه بعضی خبری بود به پیشش چو در از در خوشی بزدند به یکدیگر گفتند در بغا در غار رسول خدا
علی گفت کوشش من با صفا ز سوزی که فکر و بار برد در کافله نه بر کرد ای صفا خنجرید از آن که
پس از صلفا تا که بودی در این دنیا در خانه اش کس یقین است تا بود زنده بخندید از آن که رسول
بجیت نامی بود با هیچ کس نمی زد بغیر از خود و زلفی شنیدم که مردان صفت خود مردان بخندید از آن که رسول
بجهره در رفت آنکه در در آن بسته یک پرده در میان که باشد میان سنا و در چو مردان بخندید از آن که رسول
بجهره در در آن اهل بیت رسول بغیر از کس بر آن ببول مسجد صحابه در کوفه صفا بخندید از آن که رسول
به بعضی زلفی لطفی بکار چو عثمان عفان نفوس بخندید از آن که رسول بخندید از آن که رسول
چو عبده الله این آنکه جان طلب است و از راه و صفا درین واقع تا به جبرایلی بخندید از آن که رسول
شنیدم که فاروق سوگند خورد که پیغمبر اصلا ندو و در یک صفی تیغ گفت از کوفه بخندید از آن که رسول
باین تیغ سازم در وید جنت سرش را بینه از آن که رسول بخندید از آن که رسول بخندید از آن که رسول
ابو بکر صدیق حاضر نبود رسید که چون این خبر را هر راه که گمان آید بخندید از آن که رسول
بانه و غم و اندیشه کوی نذر دوالم و اصفیای در آنکه بخندید از آن که رسول بخندید از آن که رسول
بگذر بر کربان بگذر در پیش پیغمبر پیش از آنکه بخندید از آن که رسول بخندید از آن که رسول
صفات کمالش میان آنکه کمال او را عیا که گفته که در در آن که رسول بخندید از آن که رسول
خدای تو بر کربان جان خویش بجای تو بر کربان جان خویش که از رفقت تو که بخندید از آن که رسول

ز در می حب منت یک منت نیکم که از تیر غم کم است و از شش نزاری از تیرها را یاد کن زمره درو
خدا یاد و درو و سلام رسان بآن سرور و در آنسوی جان جو شنبه غوغای مجلیه سراسیمه جرت زده است
برون آمد و شنبه انتر که هرگز غرور است و غیره نه نوبت ابو بکر گفت با و که بشین بجای خود انیسو
ابا که در فاروق در برابر همی گفت کین معصوم که کار ابو بکر گفت ای عمر بنی مروان شنبه سخی و اربعه
زیادت کز وقت کا نه رجا رسید انگشت از خطا بر آید ابو بکر بر سبزه که جزوی نشاید برود دیگر
در کول دگر در حوض و در گفت پیغمبر عظمای پس انی طرف کلام خود که شعر بغوت شد در بود
ز فاروق نقل است که نام بلزیه از آن خطبه از آن روزان خطبه شد و در آن گرفت از جهان شهرس
بگفتند انگاه انا الیه و یاربنا صل سلم علیه ابو بکر فرمود با الی بیت که بایه کنون صبر الی بیت
چه فصل و چه بخیر و کید نام بغرور با الی بیت نظام خود او رفت و از آن خطبه که امر خلافت بنیامه قرار
هم در سرائی بنی ساعده نشسته از هر بنی فایه بعسل بنی الی بیت که نام نمودن از انسا که بایه قیام
علی بود و عباس فضل و کس هم از آن قوم علی که بنابر بنسلس علی بود و مدیر سانیه ثریان بی کس
نکردن بیرون زیر ایشان رساند علی و فرزندش با عسل بنی اندک ازین عید از شنبه فضلش بن
پس از غل او قطره عذبه که مانده است و زرافه نگاشته شنبه از علی و سبزه سیف و زار و زو کمال عطا
فرزند دیش از آنجوبان بنیفا در جزوی کام است چون کردند فکر گفت آن کرام که باشد از او از خضر الانام
گفتن از آنجه مبار بخود سحر ابیض هم در بود حوض است و مشک خنق فشانده بر عجمه کاه و گفتن
حوض از برایش خلد بن همان لحظ آورد و روح الهی پس از غل گفتن خطبه و تهادن آن شاه را بر سر
نیاده تنها بکشانیش که بود آن وصیت آن که هم روز تهادن آن خانه و دیگر او کفر را چنانمانه
بروز و شنبه سر در جان هم روز تهادن است در آن بروز شنبه زات فدا بشینه نکای اهل صدق و
در آنکیز و از نوئی غر و نیاز گذار پیغمبر خود نماز علی گفت امام هم کایان جز او نیست که در حیات و است
امامت بر و نایه الهی کس فردی فردی که از او پس جماعت جماعت در وقت رجب نمازش بر و نیشده
و لیکن فردی فردی او نمودن از آنکه امر تقاضا علی بر آن سر رسید بگفتش سلام خدا بر تو باد
و که گفتن یارب کو ایه ما که بماند ساینده وحی خدا شروط رسانده از آنوقت بجای تبلیغ آورد و در وقت
براه تو که در سپیدن جهاد که تا قوت دین اسلام داد الهی تو را از محض کرم بر آن تا به از تابست قم

عظیم است کاری که عظیم کفر بایست که خود را درونیم بکنی بجز هست غرض تیز در خود به آن خود را بریز
چنین بجزی که بکشد حیات بود شوا حاصلت بود در شوا کامل آنکه می بخشد از این بجزی
تو از کان اخلاص آن ببار که تا سازدش خون آن بکار و با چاره از آن بجزی که تا آتی را تو آن ساخت
بجز عشق کو آن تبه آن چنین بجزی را که در آن حصول چنین آن حصول حاصل
اگر خواهی ارشاد کو که بکشد چه احوال چه از آن
که دارد مقام شریف شرط که ارشاد باشد با ناسو ط بود اعظم آن به کان شد کفر و ارشاد آید به
سلوک کفر کرده به تمام بود جذب این موجب انتقام یک سالگی کفر جذب به بی گناه از تهی می آید
چو از قوت جذب به سلوک سلوک بر این بود اگر کفر چنین سالگی که جذب به برادر نکل و شاد بایست
بود چاره بر این در این کار بر این بر این در این کار الی الله بر این بدین بود که در ابتدا می باشد بود
بفرمود بر این راه رفت مقامات بر این راه رفت نخست آن طور قابل بود در این طور قابل بود
بنویس که طالب مطلق شود در آن قابل به هر چه شود قابل به آن نور پاک ز طاعت او سزا این نور پاک
چنان قابل به شود که هر چه حق نیاید از کفر بجز سوی حق رو نخواهد کرد بر سرش جز به کفر نخواهد
بجز حق و جبهه حق خواهد بود نخواهد جزیقی در کفر بجز در حق بجز در حق بود و از حق
نه جزیقی در کفر از نه جزیقی در کفر از نخواهد جزیقی در حق نخواهد جزیقی در حق بجز در حق بجز در حق
نه جزیقی در کفر از نه جزیقی در کفر از نخواهد جزیقی در حق نخواهد جزیقی در حق بجز در حق بجز در حق
خواهد بکفر جزیقی در کفر از نخواهد جزیقی در حق نخواهد جزیقی در حق بجز در حق بجز در حق
بما شش حق و کفر جزیقی بود و بدی الخی بجز حق در این طور بود که نخواهد نمی باشد الا بکفر بود
رخ شاه حال او بدید به خال شیش به کفر بجز حق اختیار می خوا بود در بود و بکفر شیش
در این طور جزیقی شود باین کفر نخواهد به این طور از اطو جزیقی به نهاده بعضی را از تمام
عجب آنکه بعضی را از سلوک که دانه خود را بکفر جواز کفر جزیقی یافته آنی شمرند از آن خود را بکفر
بهند و ستان وقت میرسد شرفش در آن خوشی است بجز کفر بود با شش ز طاعت خائف شمس که بسته در راه حق میرسد

و اما در این کفر

ولی او هر قدر بر راجحه نظر بر بود بیت انداخته بهر طایفه بود صحبت است چه مسلم چه کفر چه زار به
با خلاص صحبت بود است که از اهل تکمیل نه استم بوصف که مرادش خویش که به ارشاد باین صدق کیش
بکشد که در چشم بعضی نماید بروی به چنان چو میکرد او را بری بکشد بتسخیر آنهم شود متصف
در کیش باینه تا توان بکشد از روزه نور کانی چو کوی که سازش بری مرضی بارش اهل طلب
بکشم که نیکو بفرمودی اگر غایت کارش بری از تابان تیره از جبهه که ارشاد خواهد شد به هر
زهر شام تا به بکشد که صد شهر و صد بار در دست بر سید کیفیت آن جزیقی بود جزیقی که بایست کرد سخن
چو اطوار بعضی بکشد که نکند در شرف جزیقی به اهل مستر شرف جزیقی به اهل مستر شرف جزیقی به اهل مستر شرف
که او را بایست بر این در وقت نفس از این نیست از روزه در روزه به جنان تقه ای که تقه
ولیکن بهر حال که در شرف جزیقی به اهل مستر شرف جزیقی به اهل مستر شرف جزیقی به اهل مستر شرف
اجازت نداده که در شرف جزیقی به اهل مستر شرف جزیقی به اهل مستر شرف جزیقی به اهل مستر شرف
در کفر رفته بکفر و با کفر است خوی آن جزیقی به اهل مستر شرف جزیقی به اهل مستر شرف جزیقی به اهل مستر شرف
به جبهه رفته در رفته دو صد دیو در زیر بر بصر رنگ آن رفته بهر رنگی که در کفر خلق
پناه از صریح حفظ خدای این جزیقی به اهل مستر شرف جزیقی به اهل مستر شرف جزیقی به اهل مستر شرف
چو طایفه که در شرف جزیقی به اهل مستر شرف جزیقی به اهل مستر شرف جزیقی به اهل مستر شرف
ریشه احوال بر سلوک بر آنند در باب سلوک که چون سالگی به خط که از خط طایفه که از
بجز طو رفتش شایسته مقام که این حرم را بجهت حرام با بعد از کفر کار از زخمی که در انفاق
بود در کفر از رفته بهر کفر در کفر از رفته بهر کفر در کفر از رفته بهر کفر در کفر از رفته بهر کفر
ز غفلت زده در روزه نام سنانش تعلیل از طعام ز احیای جزیقی در کفر از رفته بهر کفر در کفر از رفته بهر کفر
به میان جزیقی در کفر از رفته بهر کفر در کفر از رفته بهر کفر در کفر از رفته بهر کفر در کفر از رفته بهر کفر
بکشد بر آرد از نام که شود از رفته بهر کفر در کفر از رفته بهر کفر در کفر از رفته بهر کفر در کفر از رفته بهر کفر
جز آن اسمی لایق از نیفتاد و نزدیک از سواد چو در احتیاجت بر آن جزیقی به اهل مستر شرف جزیقی به اهل مستر شرف
دلاست توافق از قطع پیوند از سواد چو در احتیاجت بر آن جزیقی به اهل مستر شرف جزیقی به اهل مستر شرف
نه لایق مطلق بود از زلال با شایسته پیوند چو در احتیاجت بر آن جزیقی به اهل مستر شرف جزیقی به اهل مستر شرف
شوند اهل معنی بر این کفر همیشه از رفته بهر کفر در کفر از رفته بهر کفر در کفر از رفته بهر کفر در کفر از رفته بهر کفر

مصور پیشتر رضا که تا ملقب شد از قبی رضا رضای الهی شد از فیض
 بکار جهان بود اختیار بود در جهان اختیار بکار اگر اختیار خود را گرفت ای
 نباشی از طالب اختیار بعالم شوی صاحب اختیار اگر اختیار نباشد بیست
 تورنج بر باری غفلتی نهانی که بسیار این علنی بهت کسی اختیار نکند
 تر از لطیفی نباشد از تر لطیفی یافت مگر استیر تو چون هستی باشی اختیار
 رفاعت مانند انبیا بجا که هر صاحب شد نه بر حق کنی نه بر غیر حق
 شکایت اگر باشد از نبل بود اعتراض تو آن بر حق اگر از آن می گوینی که بهت
 نهانی که آن از فعل تو امام زمان می بینی و کنی که است از خصوصیات حق
 که بسیار دیدیم که خبری بود حقیقی که آن در حقیقت بود رسیدم به شخصی صاحب
 همان لحظه گفت آن شد عسل خوردن زبانه آن و ما ناظران را قیاس کرد
 بحالت خود که در وقت نیاید بر و اعتراض که رضایت بر بند در اعتراض
 ترا اعتراض تو بر خود را و کار از تو بر غیر نباشد خطا اگر عیب بینی ترا از عیب
 عیوب خود از یکدیگر از آن و اگر آن که یک یک بشنوی که غرض صوفی حاصل بود
 اگر نیک بینی تو در عیب خویش بهر موی بینی تو عیب تو بجای عرق دم زدند
 زبانم که در نفس داری نهان شود از آن نفی است از آن که از این موی نهان سر
 تو فارغ از آن عیب گامی که تا خود عیب کن در رو نیست درین راه کافیه شد
 نه این صبر برای خدا است تو این آرزو جز غفلت است بعزت حق می توان رسید
 الهی و صولت حق آرزو تو این هم بدل هم نزد خلق عزت تو به خلوت نیست نیست
 و ما بر دو قسم آمد غفلت و بازاری تن دل مسجد زد و ما تانت نیست غفلت نیست
 مسجد تن و دل به بازار به بازار تن دل مسجد زد در اول به غفلت رسید بهیچ
 قوی زنده شکار این غفلت که در این گوشه گیر دلت در اول به غفلت رسید بهیچ
 شاد آخر نبوت مسلم بود بوجهی که منحصر درو عجب که خردی که نیاز ز خلوت تن با آن اول

نہ

را بنمودن و بطریق کتب

nd

دورگوئی

[illegible]

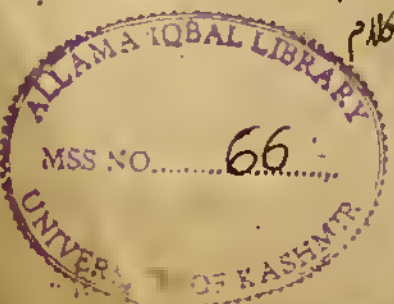
دل بایه اول از دل شایسته در کمالیت ظاهر آن نور است چو شایسته نور دل را که بطور دل از غایت کدر
 اگر معنی دل به کمال صحت برای که صاحب الی روزیست دل آن نیست که صورتیست که آن مضبوط در کمال صحت
 نه گوشت باده دل است دل آدمی معنی در صحت دلست قطره خورشید آید بر دل دو صد و پنجاه هزار سال
 اگر دل است یکدانه در ازان دانه این در صحت دلست هم بگویم در ناب دلست محفوظ و نام افکانه
 بطوریکه در این صحت دل انجا از بینی تو یک قطره الی و کوزه معانی تمام باین نقطه در دو عالم
 در آن نقطه کاه لطیف که کتاب وجودت در جوف درو کوزه آنکس که در عین نکلخه هفت آسمان درین
 دلست غمت شایسته طوطی بر از نور ذات و صفات دل تو معنی است بیک عالم سوئی کعبه صورت
 اگر فیض قدرتیست فیضی که سوئی کعبه دل بیک عالم دلست بیک عالم آن جمال که هرگز نمی باشد تراز اول
 درین خاک که در کتابت بر آینه دل است زک زائید بر وی آن زک را فرو شوی زان صفوان
 دل تو بایه صفای تمام عیان نورش آید و صفای پس از طور قلبی طور که باشد بر یک عالم
 چو بر دانی این زک را بطور نهر آستون خورشید نور که طور تو نور عیان که زک بیاض آید آید
 پس از طور است بود طور در پی هم درین طور صفای چو نوری بتاب بر آید نمی باشد آن نور خورشید
 پس از طور روح طوطی درین طور سر قدیم ولی نور این طور است عیان از آینه پیش صفت
 ازان پس بود طوطی غیبی تهی از نقایص برین چو این طور ساز عیان بود برین آن نور
 درین طور که ساز می بداند کرد و اطوار تمام شود بر الی آیت منتی قدم در در می آید
 پس از سر است اسرار بود که راه دوازده کوچه ازان پس بود بر آید بگویم کون مشرق را
 بقایت درین سر است اسرار با سبب از تو نیست بیاض قیام از کون کون برین نکته در از سر کون
 چون کرده سائل از طوطی درین راه رفته هر چه تجلی که چنان آنها به بر تزیین مینویسد
 تجلی آتش جلوه که درین شود از کیش تجلی افعالی آید در که بنود بر افعال غیبی
 در افعال حق جلالت اول شود مجرب و جلال از نادر بجز زینت فعل ندانند از خود صنعت غیبی
 چو کاری بجام از نور است بداند که از دست بر تجلی دیگر بود از صفات صفا که باشد عین نور
 نبی سید کمالیت در جلال بود کنت سبب جلال تجلی آتی بر بعد از آن که نبه افق الکون

لا اله الا الله

برادر زک را به تو خواست شود از این جام به تو است سر زک کون سرور کند که تکلیف اصحاب انصاف کند
 دید درین مملکت در خلق کند در ره عشق ارشاد بساط هم سازد فایک بساط هم افکار یک
 نظام هم عالم آید از تو قوام بی آدم آید از تو برینا و عقی تقری کند تصرف در آن تکلف کند
 بقیضش در این خرابی به بهشت کلید بخازن به بهشت شاه طلق بود چرا مغفوض و عزل و نصب
 ولی فیض او در آنست که بنیاد اخلاص می بود فراخ در اخلاص فیض بیست و شش آب کج نهی
 قنار خود و خلق اخلاص نم باشد اخلاص آن درک و لا خیر فی غیره شکست بهشتی غیبی در کمال
 غم عشق بر راه قنات که آتش زین خرمین با سوا
 چو این کار شایسته در تمام

زین خرابی شایسته معارفی یافت تا لقب بقصص علی السلام مدینه این نادر استقام
 چو کردم طلب سال ختم مرا گفت بر زود جواب طلب کونانی این مطلبی زخرف دوم از معارف الی
 بنظم سخن در شکل اگر ز طبع من به دست بخت معارف الی صرفیا سخن گفتی بشود از صفا
 زار در معنی تصورم زبانم مقصر بنظم کلام شرح آن بیگانه رقم کرده باشد در تمام
 شود درین عمل ناگفته سینه را جل باشد تابه خدا یا بسط اخلاص غایت نه انبیا سر در کایت
 خدا یا بسط اهل جهاد که در نه قطع غرق شد خدا یا باغ از اصفی پیر که عالی تر نه از ملک اعتبار
 خدا یا بسط که کردی خود شاربیه در راحه خداوند کار باغبان کشا عا این غم ش انبیا
 که سهوی بتقریر و تحریر که زین رفته باشد زفر کند باید از فیض غایت چنان مظهر اسرار بر شفا
 مرا نفس و شیطان خونی بشیر کین در کین شدند مظهر این دشمنی را بقتضی عین کامل کون
 احبب عوذة بده یحیی بنصر قوی دفع قریب

بنامت سخن یافته انقسام
 بتفک الکلام



11
12
13

Two women
3 men
free of charge

خدمت کاروان

SN 52

NATIONAL MISSION FOR MANUSCRIPTS MANUS DATA

Record No.		Organization/Individual:	
Name of the Institution: Allama Iqbal Library, University Campus Srinagar		Communication Address: Allama Iqbal Library, University of Kashmir, Hazratbal, Srinagar	
Personal Collection:			
Title of the Text: <i>Punj Brung Salfi</i>		Bundle No. Acc. No./Manuscript No. <i>6134</i>	
Other Title:		No. of Folios <i>199</i> Pages	
Author: <i>Sheikh Yaqoob Salfi</i>		Size of Mss	
Commentary:		Material: <input checked="" type="checkbox"/> Paper <input checked="" type="checkbox"/> Palm leaf <input type="checkbox"/> birch bark <input type="checkbox"/> cloth <input type="checkbox"/> leather <input type="checkbox"/> other	
Commentator:		Missing portion	
Language: <i>Persian</i>		Illustrations <i>x</i>	
Script: <i>Persian</i> <i>Nastaliq</i>		Complete <input checked="" type="checkbox"/> Incomplete <input checked="" type="checkbox"/> Condition: <input checked="" type="checkbox"/> Good <input checked="" type="checkbox"/> bad <input type="checkbox"/> brittle <input type="checkbox"/> worm eaten <input type="checkbox"/> tings stuck	
Date of Manuscript		Source of Catalogue: <input checked="" type="checkbox"/> Descriptive <input type="checkbox"/> Hand list <input type="checkbox"/> Alphabetical Index Card	
Key words:		Colour of Manuscripts: <i>cream</i>	
Remarks:			